



ویژہ نامہ
بیداد موریانہا

فروردین ہزار و چہار صد و یک

بہ سعی نگین فرہود

@bidaademooriyanehaa



ویژه نامه ی بیداد موریانه ها

| فروردین هزار و چهارصد و یک |



به سعی | نگین فرهود

نقاش طرح جلد | هوشنگ پزشکنیا

طراح گرافیک | هاله تهرانی



بیداد موریانه‌ها با احترام به نام پرشکوه و شریف
دکتر رضا براهنی، بکتاش آبتین و فراز بهزادی،
شاعران سه نسل عزیز، ویژه‌نامه‌ی نوسالشان را
تقدیم می‌کند به جان‌های شیفته و پرپر شده‌ی
ساجده کشمیری، شیماتیمار، شب‌نم سلطانی،
فاطمه سادات حسینی.



بیداد موریانه‌ها

@bidaademooriyanehaa

یادداشت نگین فرهود	۷
لختی درنگ در سه گانه‌ی سر و زن و فترت علی ثباتی	۸
یادداشتی برای ننوشتن محمد شعبانی	۱۱

برخاستن از غیاب

شعر شیما تیمار	۱۶
شعر مریم خدادادی‌لو	۱۹
شعر ساجده کشمیری	۲۰
شعر شبثم سلطانی	۲۱
شعر فاطمه سادات حسینی	۲۳

شنیدن از شعر

انسداد مریم سلیمی	۲۶
مکاشفه در خیابان افسانه نجومی	۲۸
شعر آرزو مختاریان	۳۰
شعر فرناز فرازمتد	۳۱
شعر زهرا حیدری	۳۳
شعر رباب محب	۳۴
زانو خماندن به بخشش آنا رضایی	۳۵
شعر شوکا حسینی	۳۸
سنگ‌نگاره‌ی زنی بی‌برقع مرضیه مهاجر	۴۲
شعر نسترن خزایی	۴۴
شعر مهدیه پیش‌قدم	۴۷
شبیه چه بود؟ زندگی نغمه ساروی	۵۸
شعر آرزو رضایی مجاز	۶۱
شعر منا طالشی	۶۷
شعر سپیده کوتی	۷۰
یخ‌زدگی فیروزه محمدزاده	۷۳
شعر نرگس میریه	۷۶
شعر بهاره ضیایی	۷۹
مام آتش فرزانه قوامی	۸۱
شعر زبیده حسینی	۸۴
شعری برای ری را سمیرا چراغ‌پور	۸۶
شعر افروز کاظم‌زاده	۸۸
شعر فرناز جعفرزادگان	۸۹
شعر زهرا نظری‌پور	۹۱
شعر وحیده سیستانی	۹۳
شعر زینب فرجی	۹۶
شعر کبرا مولایی	۱۰۰
ضیافت ریحان ریحانی	۱۰۵

فهرست

شعر فانوس بهادرند	۱۰۷
شعر ساره سکوت	۱۰۹
شعر سترزن ندا ذات	۱۱۶
شعر معصومه احمدی	۱۱۸
شعر رعنا فریبا حمزه‌ای	۱۱۹
شعر هانیه بختیار	۱۲۲
شعر صنم احمدزاده	۱۲۵
شعر پری‌ناز سعیدی	۱۲۷
شعر غارت فروغ بختیاری	۱۲۹
شعر معصومه یوسفی	۱۳۲
گفتم، گفتم، گفتی، گفت یا پروانه‌ای که می‌خواست فصل باشد سولماز نراقی	۱۳۳
شعر آزاده فراهانی	۱۳۷
شعر کیمیا بصیری	۱۳۹
شعر زینب صابر	۱۴۰
شعر مریم گمار	۱۴۲
شعر بیخ‌زدگی فرزانه کارگرزاده	۱۴۴
شعر زنی از روی جلد تایم فرشته اقبالی	۱۴۵
شعر سر و صدا زلما بهادر	۱۵۳
شعر الهه عبادی	۱۵۶
شعر مریم بهبهانی	۱۵۸
شعر فاطمه رنجبر	۱۶۱
شعر میم، خیم (مریم خزاعلی)	۱۶۳
شعر عاطفه باقری	۱۶۸
شعر آتنا سلیمانی	۱۶۹
شعر الهام گردی	۱۷۳
شعر آرزو آشتی‌جو	۱۷۶
شعر تماشایی از بیرون دقیقه‌ها آیلین فتاحی	۱۷۸
شعر زودرس لیلا حکمت‌نیا	۱۸۴
شعر انسبه اکبری	۱۸۹
شعر سمیه طوسی	۱۹۳
شعر ذکر دل برداشتن صدیقه نارویی	۱۹۵
شعر بهلولی‌ام سمیه جلالی	۱۹۶
شعر الهام محتشم	۲۰۳
شعر فرشته وزیری‌نسب	۲۰۵
شعر نیر فرزین	۲۰۷
شعر بازگشت به گشتن بازی طلایه رویایی	۲۰۹
شعر شاهنده سبحانی	۲۱۱
شعر شیرین ترابی	۲۱۳
شعر سِرس بهاره فریس‌آبادی	۲۱۵
شعر طرف تاریک آناهیتا رضایی	۲۱۸
شعر Pole Dance افسانه مرادی	۲۲۰
شعر نگین فرهود	۲۲۶

شعر می‌گوییم و نه شادمان‌ایم که اندوه رفیق ماست همه‌ی این سالیان
ترس و تلخ. زن‌زیستن و شهروند جهانی که زن را نزیسته بودن دشوار
است. بیداد موریانه‌ها به جویدن این جهان جان می‌کند تا حیات‌مان
سزاوار عقوبتی چنین رنج کشیده باشد.

بیداد موریانه‌ها نه یک تکلیف و تعارف که غلبه‌ی اندیشه‌ای است که
در پی تعریف تازه‌ای از جریان شعر امروز زنان است. بیداد موریانه‌ها
تمرکز بر رویکردهای گوناگونی است که بی‌هیچ دخالت، قضاوت و
ابراز سلیقه‌ای معرفی شده‌اند و مجال مغتنمی است برای تبادل توانش‌ها و
تجربت‌هایی که پیش از این دورتر از یکدیگر اتفاق افتاده‌اند. جغرافیای
این تلاش بزرگ عالم عظیمی است که در هر گوشه‌ی دور و نزدیک‌اش
شاعری پارسی‌نویس خودش را و جهانش را به کلمه آفریده است.
جهانی که در زنانگی‌ها خلاصه نشده است و به بهتر بودن حال و مقال
جامعه می‌اندیشیده است، پیوسته...

هفت سال گذشته و این بیداد شنیده‌تر شده است، پس به صداهای
عاصی و امیدوارتان سلام...

نگین فرهود

لختی درنگ در سه گانه‌ی شعر و زن و فترت

این روزها وقتی می‌خواهند چیزی بنویسم، برای جایی، مجله‌ای، به مناسبتی، موضوعی، اقتراحی، هرچه، می‌بینم نفس این کار، نوشتن، خودش مسئله‌ست و پرسش و آدم تا بخواهد به همین پرسش پردازد می‌بیند از موضوع و پرداخته‌ست و هرچه نوشته، می‌نویسد، نهایت‌الامر درباره‌ی خود این مسئله، این پرسش، چرایی نوشتن است. دلیل دارد البته، دلیلی عام و خاص هم‌زمان هر دو، تناقضی که از آن گریز نیست. دلیل زیرین گستر که در لایه‌های تحتانی این بحران عمل‌گر و دست‌درکارست را می‌توان این‌طور خلاصه کرد، در «فترت» یا «فروهشتگی» که در معنای محاق و غروب معناست، طوری که بر جریده‌ی تاریخ نمی‌توان نقش معنایی خواند، و آینده رخ نمی‌نماید، یعنی، نمی‌شود درباره‌ی آینده کلام را مفصل‌بندی کرد، آینده انعکاس نمی‌یابد، پرتویی بر اکنون نمی‌نشانند، و همه‌چیز در انفعالی تردیدآمیزی و تردیدی منفعلانه خلاصه می‌شود؛ فترت است چون زمان چیزی نمی‌زاید، تاریخ نمی‌شود، زمان بی‌تاریخ زمانی‌ست که در پرده‌ی فُتور می‌نشیند. فترت را در لاتینی interregnum می‌نامند که می‌شود دوران «میان‌شاهی» در معنای تعویق و تعلیق مشروعیت حکمرانی در گسست زمانی بین دو حاکمیت در اشاره به آن دوره‌های تاریخی که شاهی و نظامی برمی‌افتد و جای‌گزینی نیافته‌ست؛ دوران یک خالیا یا تهیای قدرت که آشوب و بی‌نظامی و جنگ و تنازع گروه‌ها و رسته‌ها به جان حیات اجتماعی می‌افتد و مثلاً در باب تاریخ خود ایران «در فاصله بین مرگ ابوسعید بهادرخان، ایلخان مشهور مغول در ایران در سال ۷۳۶ ه. ق. تا حمله تیمور به ایران، دوره‌ای در تاریخ ایران رقم خورد که به «عصر فترت» مشهورست. مهم‌ترین شاخصه و ویژگی این دوره، تجزیه‌ی قلمرو ایلخانیان و پدیدآمدن حکومت ملوک‌الطوایفی‌ست»؛ در مواردی دیگر نیز به کار می‌رود نظیر زمانی که کلیسای کاتولیک بر کرسی مقرّ خویش پایی نشسته نمی‌یابد و الخ. نیز، در معنای دینی و الاهیاتی که اصل تعبیر در عربی هم از آن سرمی‌زند اشاره به دورانی دارد که «انقطاع وحی» صورت می‌گیرد و رسول خدا سه‌سال در دوران نزول قرآن وحی‌ای در ضمیر خویش دریافت نمی‌کند.

منتها، در یک معنای توأمان هم وجودی‌تر و هم تاریخی‌تر (و مگر وجود از تاریخ منتزع است؟) اشاره دارد به فروپاشیدن عمود خیمه‌ی معنا، قداست، آرمان، حقیقت که سیمایی مدرن به خود می‌گیرد و فی‌المثل در شعر هولدرلین در هیئت وانهادگی آدمی در زمانه‌ی «مردن خدایان کهن و نژادن خدایانی نو» و نیز در شعر متیو آرنولد در زمانه‌ی «مردن جهان قدیم و نژادن جهانی نو» تعبیر می‌شود. در این معناست که از «فترت» می‌گوییم و اوضاع اجتماعی و تاریخی ایران را می‌توانیم فروهشته یا فترت‌زده بخوانیم. به دلایلی که مجال طرح‌شان در این اندک‌مقال نیست، ما نیز هرچه ژرف‌تر در این فروهشتگی تاریخی اندر شده‌ایم و گرفتار آمده‌ایم و، وقتی پای اندیشه و نوشتن در میان باشد، این وضعیّت خود را با چهره‌ی بحران «مشروعیت» در نوشتن نشان می‌دهد؛ مثلاً، می‌دانیم یا دست‌کم من یک نفر این‌طور فکر می‌کنم که در پرتوی پیچیدگی‌های تاریخی، استبداد، انسداد، خفقان، و سلسله‌ی تودرتوی بحران‌هایی که بر سر و روی مردمان چون تگرگ فروباریدن گرفته‌اند، آن‌چه زمانی «شعر نو» می‌نامیدیم با مستهلک‌شدن آن رعشه‌ای که کارویژه‌ی پست‌مدرن براهنی در پیکره‌ی شعر فارسی انداخته بود به پایان رسیده و آن جنگ‌های زرگری بین ساده‌نویسی و شعر آوانگارد در دو دهه‌ی گذشته بیش‌تر - از امروز و این‌جا که بنگری - جز جان‌دادن‌های واپسین این تن‌تبدار و محتضر نبوده‌ست. بنابراین، نوشته‌شدن شعرها و خوانده‌شدن‌شان دیگر معنای تاریخ و ربط و مناسبت وثیقی با آینده ندارد و نمی‌بینیم که شعر فارسی دیگر اعتباری از نوبی خود برگیرد یا مایه‌ای که بتواند ظهور و تجلی آن در متن تاریخ را عبارت‌بندی کند یا بر اثر تبدیل چیزی بالقوه به بالفعل در نوشتار شعری روی‌دادی را برآورد و به ثمر برساند که خود زمینه‌ی حدّخوردن تاریخ را فراهم می‌کند. پس، این فروهشتگی در شعر فارسی آن است که شعر نو مدام در گذشته‌ی تاریخی از ما و ایستادن‌گاه ما، ایستار ما، دور می‌شود اما از سمت آینده نیز شعری دیگر به سوی ما نمی‌آید؛ «ماه می‌گذرد / در انتهای مدار سردش / ما مانده‌ایم و روز نمی‌آید».

در نتیجه، عجیب نیست که آدم موقع نوشتن هر چیزی که به‌ترتیبی بناست دعوی یا حرفی شاعرانه داشته باشد، اندیشه‌ای باشد که درباره‌ی شعر قلمی می‌شود، بحران مشروعیت یادشده پیش‌ازنوشتن اساس نوشتن را، زلّه از چراگویی خویش، وانهاد و فروگذاشته به حال خویش رها کند و همین حکم درباره‌ی این نوشته هم صدق می‌کند که به درخواست گرداندگان عزیز در جریده‌ی مجازی «بیداد موریانه‌ها» اقتراح‌وار درباره‌ی شعر زنان نگاشته می‌شود. آن سؤال دشنه‌رفتار که در قلب مشروعیت نوشتن از شعر می‌نشیند و چندان ریشه‌دوانیده و هرسو گسترست که نمی‌گذارد نوشتن «دربارگی» - اصطلاحی گادامری - داشته باشد و به چیزی جز خود نوشتن، چرایی نوشتن در بی‌چرایی نوشتن، بپردازد. این است که شاید در این یادداشت هم باید پرسید اصلاً چرا باید درباره‌ی شعر زنان فارسی‌سرا نوشت؟ و آیا نوشتن از شعر زنان در زمانه و بر زمینه‌ای که خود شعر تا گلو در گِل بی‌چرایی نشسته‌ست اصلاً معنایی می‌تواند داشته باشد؟ حتّاً مهم‌تر، آیا در

محاق معنای تاریخی در پس شعر، می‌توان فرقی بین شعر زن و مرد به اعتبار سراینده‌ی آن شعر و نیز بین شعر زنانه‌نویسانه یا مبتنی بر نوشتار زنانه و چیزی مثلاً بر خلاف و در مقابل آن گذاشت؟ باز، مهم‌تر، آیا همین که «مردی» با ابزارهای مفهومی و نظری دیرآشنا و امروز ناتوان‌گر و بی‌اثر باید از شعر «زن» بنویسد تأکیدی مضاعف بر همین «بحران مشورعیّت» شعری نیست؟ آیا اگر بخواهیم قدری جسورانه حرف بزنیم، همان منطق «مردانه» و «پدرسالار» نبود که باعث می‌شد مثلاً اخوان در مؤخره‌ی بحث‌انگیز «از این اوستا» که نادرپور و شاملو و دیگر هم‌نسلان شاعر خود را دراز کند مشابه کاری که شاملو در جاهایی و به طریقی این چنین کند (مثلاً حمله‌ی تند و تلخ‌اش به حمیدی شاعر که می‌گفت در شعر خویش او را بر دار کرده‌ست، همان حمیدی که اخوان نیز در مقاله‌ای سخت تیزلحن گفته بود به درد زیر ساطور می‌خورد نه شعر؟) و نیز رؤیایی هم به طریقی دیگر در گفت‌وگوهایش با اخوان و شاملو و دیگر شاعران می‌کند و اگر هم در مواردی نظیر بیژن الهی و فروغ چنین نکند، در ذکر نام‌شان بعد از مرگ‌شان، به هر حال، ابزارنگرانه آن‌ها را شاعرانی بالقوه حجم‌سرا می‌خواند و به اصطلاح یارکشی نیابتی می‌کند و همین‌طور بگیر و بیاور تا مؤخره‌ی براهنی که مفصل همه‌ی شاعران شعر نو را در پشت جهش تاریخی شعر خود وانهاده و دوران گذشته جا می‌زند؟ آیا اگر نه علت اصلی، دست کم یکی از علت‌های «پایان» شعر نو همین منطق مردانه نبوده‌ست؟ منطق تبعیض و برتری جویی و سلطه و حذف و سروری طلبی و اشتباه گرفتن تفاوت با تفاضل حال آن که کسی چون فروغ یا سهراب (که هریک به دلایل خاص خودشان سخت زنانه به جهان می‌نگریستند) هرگز اصراری بر برتری شعر خود بر شعر دیگر شاعران نداشتند و شعر هر کس را دقیقاً هم‌چون شعر آن کس و شعر خود را نیز شعری فروافتاده و بی‌ادعا در میان دیگر شعر می‌نگریستند؟ باز جسورانه‌تر قدری این گفته‌ها را هم بزنیم. آیا اساساً راه برون‌رفت از این دوره‌ی کش‌آمدنی فترت شعری و تاریخی آن نیست که زنان از شعر سخن ساز کنند و ما فقط خموشانه گوش فرادهیم و نقش خود را محدود به فراهم آوردن فضا و مجالی برای آن سخن زنانه کنیم نه سخن گفتن به جای زنان درباره‌ی شعرشان؟ از هر چه بگذریم، پُر واضح است که به یک دگرگونی عظیم و سرتاسری نیازست و حالا که عرصه‌های نقد و نظر چنان تهی چنته و نفس‌بریده و بی‌مایه‌فطیر شده‌اند، دیگر دلیلی ندارد تا بیفتیم به شمردن دندان اسب پیش‌کشی و معدود امکان‌های درآمدن از سایه‌سار این فروهشتگی تاریخی و سرگشتگی شعری را گشاده‌دستانه کنار بگذاریم، پس نگذاریم‌اش.

علی ثباتی

شاعر، مترجم و منتقد ادبی



یادداشتی برای ننوشتن

نوشتن از شعر و تعریف هر فرد از آن کار سهرلی نیست و اختلاف نظر در این مورد که شعر چیست و چه ویژگی‌هایی در یک متن می‌تواند آن را بدل به شعر کند به اندازه‌ی تاریخ ادبیات قدمت دارد، اما این موضوع باعث نمی‌شود شاعران، منتقدان و متخصصان هنر و ادبیات در این باره دیدگاه‌شان را بازگو نکنند. البته در حال حاضر، و مشخصاً در این یادداشت، مشکلی فراتر مانع از نوشتن نگارنده است، مشکلی که مرا وادار به این ادعا می‌کند که این یادداشت برای نظردادن درباره‌ی چیزیست که قرار است در مرحله‌ی نخست احتمالاً خودش را از اعتبار ساقط کند و اصولاً مردان را از نوشتن و اظهار نظر پیرامون شعر زنان در ادبیات فارسی، پیش از خود آن‌ها و فارغ و بیرون از دایره‌ای با محوریت زنان، بر حذر دارد، چرا که اصولاً می‌خواهم خاستگاه این مبحث را در جایی بجویم که باعث شده ما حتا شعر زنان را امروز با تعاریفی کاملاً مردمحور توضیح دهیم. این که زبان زنانه چیست و چطور امکان پذیر است، یا این که اصولاً چیزی به نام شعر زنان و شاخصه‌های شعر زنان ممکن است یا خیر، بحث من نیست، حتا پرسش از این که آیا رواست شعر را با فاکتور جنسیت و به تعبیر عده‌ای زنانه و مردانه دید دغدغه‌ی این یادداشت نیست. هر چند چه بخواهیم و چه نه، این امر صورت پذیرفته است و حتا اگر مخالف آن‌ایم، باید به چگونگی صورت پذیرفتن‌اش و نیز مختصات تعریفی‌اش به‌خوبی پرداخت تا بتوان آن را کم‌لن‌یکن کرد. آن‌ها که می‌خواهند پیرامون زبان زنانه یا شعر زنانه چیزی بنویسند یا بخوانند می‌توانند از مطالب و نقطه‌نظرهای منتقدین و فمنیست‌هایی هم‌چون کریستوا، سیکسو، ایریگاری و ... استفاده کنند و ببینند اصول مطروحه‌ی بحث، فارغ از قبول‌داشت من و شما، چگونه ابراز شده‌اند و بنده را از تکرار دست‌چندم تأویلی ناموزون نجات دهند که قبل‌تر خیلی بهتر از من و همتایانم این مسائل را بررسی و زیست کرده‌اند. اما اجازه دهید برگردم به موضوع خودم، یعنی **برکندن ریشه‌های اصالت این متن** که در پارادوکسی عجیب قرار است به واقعیت کتمان‌ناپذیری اشاره کند و نشان دهد چرا متنی این‌چنین که نویسنده‌اش **مرد** است در وصف شعر زنان اعتبار کم‌تری دارد.

آنچه مشخص است از ابتدایی که مع‌الوصف آن را تاریخ شعر فارسی می‌خوانیم تا به امروز کم‌رنگ‌ترین نگاه را به نقش زنان در شکل‌گیری ادبیات انداخته‌ایم و با وجود داشتن تذکرة‌هایی با عبارتی برجسته مانند تذکرة‌النساء یا الخواتین، تذکرة‌ی اندرونی یا زنان مؤدب، یا حتی کتاب‌های زنان سخنور و شعر زنان کم‌تر کسی بوده است که بازگردد و ببیند چگونه زنان در شکل‌گیری ادبیات شفاهی‌مان، از ترانه‌های عاشقانه گرفته تا مویه‌ها و گآگریوها و هم‌چنین لالایی‌ها و سنت‌های شعر شفاهی هر منطقه و اقوام مختلف، اگر نگوییم بیش‌تر (که البته صحیح است)، به‌جرت می‌توان گفت پایه‌پای مردان نقشی اثرگذار داشته‌اند. این موضوع ازپیش از تاریخ شعر فارسی بعد از ظهور اسلام تا هنوزاهنوز با تناوب‌های جسته و گریخته در جریان است.

اما در خصوص شعر مکتوب پس از اسلام درست از نخستین جرقة‌هایی که با ظهور امثال رودکی (به عنوان پدر شعر فارسی) در شعر فارسی می‌بینیم می‌توانیم نقش پررنگ امثال رابعه بنت کعب قزداری را در زمان سامانیان به‌خوبی مورد بررسی قرار دهیم و ببینیم چطور شاعری زن چنان در نوشتن و حتی خلایق گوی سبقت را از دیگر شاعران می‌رباید که شمس قیس رازی و عوفی نمی‌توانند از او نام نبرند و عطار از مشاعره‌های درخشانش با پدر بزرگوار! شعر فارسی چیزی نگوید. اما دانسته‌های ما از رابعه به‌قدری اندک است که حتی در زمان مرگ و تولدش شک و شبهه‌ی بسیار وجود دارد و این دقیقاً نقطه‌ی ثقل تمام اطلاعات ما در مورد زنان شاعر و تذکرة‌هایی ست که از شعر زنان صحبت می‌کند.

به نظر می‌رسد تاریخ‌نویسان غیر مستقل ما در **نه به نوشتن!** تاریخی شاعران زن تعمداً بسیار آشکار دارند و اگر هم عده‌ای در پی آن رفته‌اند همه‌ی سعی خود را کرده‌اند تا به صورت کاملاً منفک به چیزی پردازند که گویا بیرون از این سابقه‌ی درخشان و سپهر بزرگ ادبیات فارسی قرار می‌گیرد. کشاورز صدر در جایی از کتاب خود تحت عنوان زنان شعر فارسی می‌گوید: «اگر همین شرح حال ناقص و آثار محدودی که وقایع‌نگاران غیر مستقل به عنوان حواشی (!) از زنان یاد کرده‌اند مورد بررسی قرار نگیرد، بیم آن می‌رود که به کلی این مبحث از خاطره‌ها محو شود و به‌ناچار بگوییم **تو گویی که اصلاً ز مادر نژاد**». او به‌درستی معتقد است که تعداد و شمار زنان شاعر ادبیات فارسی بسیار بیش از این بوده که در تذکرة‌هایی محدود و با عنوان‌هایی منفک وجود دارد. سؤالی که پیش روی ماست و بارها امثال کشاورز صدر از ما می‌پرسند بسیار راه‌گشاست: چگونه در سرزمینی که زنان نه تنها در مهم‌ترین چالش‌های اجتماعی و فرهنگی بلکه در مهم‌ترین اتفاق‌های سیاسی و حقوقی تأثیرگذار بوده‌اند در مورد تأثیرشان بر ادبیات این همه مورد بی‌لطفی قرار گرفته‌اند و پاسخ‌اش به گمانم هر چند پیچیده اما مشخص باشد. شاعران و دبیران و تاریخ‌نویسان رسمی ما عمدتاً مردهایی بودند که در کنار قدرت، بیش‌ترین سعی‌شان را می‌کردند تا عرصه را مردانه‌تر از حدی کنند که حتی جسورترین زنان توان مقابله با آن را داشته باشند و اگر هم مواردی مانند رابعه یارای این هم‌آوردی را داشتند، در کتبی کاملاً منفک تذکرة‌ی زنانه از او

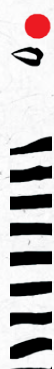
ارائه می‌دادند و یا آن‌ها را دختر یا همسر فلان شخص معرفی می‌کردند و هر چه می‌توانستند از مرئی بودن او می‌کاستند و تا به امروز هم دقیقاً همین امر مستتر اما کاملاً روش و سیاق ادیبان است. می‌گوییم امروز زیرا اگر چه ابزار و دگر گونگی‌های اجتماعی و آگاهی‌رسانی باعث شده صدای برخی زنان از حاشیه به متن اصلی ادبیات برسد و به راحتی از فروغ و امثال او سخن بگوییم، اما متأسفانه حاشیه هنوز باقی‌ست و اگر بخواهیم جنسیتی برای آن در نظر بگیریم، هم چنان زنانه‌تر از هر جای دیگر در ادبیات فارسی این حاشیه را می‌توان سراغ گرفت. حاشیه‌ای که صدا ندارد و به نقل از اسپوآک قرار هم نیست کسی صدای آن را بشنود، چون فراهم شده برای نشنیده شدن. در کناره‌ی مرزها و در بیرون آن صدها و هزاران صداست که شما را وامی‌دارند به نادیدنش، به نامرئی بودن و ناشنیداری بودنشان. این دقیقاً طرح اصلی همه‌ی مشکلات امروز بشری‌ست. حاشیه‌هایی که ارزش گذاری ما را در هر مقوله‌ای حتا میزان اهمیت‌مان به جان انسان رقم می‌زند، صدها و هزاران سال است که گریبانگیر ادبیات نیز هست. این را از قیاس غرب و شرق، جهان اول و سوم، مرد و زن، خیر و شر، و در این جا ادبیات مردانه و زنانه به خوبی می‌توان مشاهده کرد. سال‌هاست که تعاریف ما از ادبیات مردانه است، نقد ما مردانه است (و البته بسیار بلاغی و صوری)، شعر و انتظار ما از کلمه‌ی شاعر انتظاری مردانه است. گاهی نیز اگر زنی به رغم این مقدورات تنظیم شده و برساخته خودی نشان داده است، با دشواری بسیار چند برابر مردان جنگیده تا توانسته از زیر بار گمانه‌ها، تهمت‌ها، حرافی‌ها و داوری‌ها بگریزد و بعد رابعه‌وار فروغی شود تابان در سپهر ادبیات اما باز در بر همان لنگه می‌چرخد.

نسبت شاعران زن با گعده‌های بیش از حد مردانه و قدرت‌های کاملاً تعریف شده است که زنان را به عنوان شاعر به اثبات می‌رساند و این نسبت هم پس از کلی سختی و گذشتن از ناداوری‌ها یا لااقل نگاه‌ها و زبان‌های سنگین و نیش‌دار شکل گرفته است. هنوز هنوز این مردان‌اند و تفکر مردانه‌شان که سعی می‌کنند بگویند شعر باید چگونه باشد و شاعر چگونه‌تر. از فروغ‌ها حتا متری می‌سازند و سایه‌ی سنگین‌اش را بر سر شعر زنان چتر می‌کنند تا اگر جایی نتوانستند از پس خلاقیت فروغ برآیند، اجازه ندهند مانع از خط‌کشی‌ها و تعاریف‌شان در مورد شعر نیز شود. این موضوع را هر چه به حاشیه‌تر می‌رویم و از تهران به سوی شهرستان‌ها و مراکز کوچک فرهنگی بیش‌تر می‌توانیم ببینیم. همان قدر که شاعری مرد از روستا یا شهرستانی دورافتاده به نسبت شاعر مردی پایتخت‌نشین کم صدا و چه بسا بی‌صداتر است به همان اندازه شاعر زن همان روستا و شهرستان در قیاس با شاعر مردش نامرئی‌ست و این امری تأسف برانگیز است. و همین موضوع است که مرا و امی دارد به گفتن از این که چطور سرحدات حاشیه و اغلب خود حاشیه، که به تعبیری صدایی ندارد برای شنیده شدن، زنانه است. هر چند هرگز نمی‌توان حاشیه را شنید، اما می‌توان قلمرو این بی‌صدایی و بی‌تصویری را محدود کرد و این راه‌حلی ندارد مگر این که گوش تیز کنیم، به سرحدات برویم و اجازه دهیم آن‌ها از خود بگویند تا شاید چنان تمرین شنیدن کردیم که توانش را نیز پیدا کنیم.

این متن به تعبیری از آن جهت که می‌خواهد شما را دعوت کند به شنیدن شعر زنان و پنداشت و فهم‌شان از شعر تا جایی که حتا در لبه‌های بحرانی و مرزهای طولانی حواشی این موضوع را مسئله‌ی اصلی خود کند، می‌گوید از همین گزاره‌ها و تعاریف و تعبیرهایی که دارد از ذهنی مردانه می‌گذرد نیز عبور کنید و اجازه دهید که آن‌ها خود در این باره حرف بزنند و بنویسند. لذا می‌توانم بگویم این متن را ناخوانا در حاشیه برای نادیده‌شدن و ناشنیده‌شدن رها کنید و برعکس همیشه از زبان و دهان زنانه و در بحرانی‌ترین حاشیه‌های ادبیات فارسی از شعر زنان سراغ بگیرید. چرا که این یادداشت متنی است برای ننوشتن...

محمد شعبانی

شاعر



برخاستن از غیاب

شیمای تیمار

۱۳۵۲-۱۳۸۲



نشد که بشکنم

روی تصادف شکستن

صورتی تکثیر شود

روی قطعه‌های خودم

نشد

چه قدر مگر

چند نت بی‌ساز به من داده‌اید؟

که یک غزل!

نه! بلد نیستم

یک شعر عاشقانه‌ی از مد افتاده شاید بنویسم

میان من و لمس خاها

یک قالی نفیس از شعرهای تو بود

با طرح بهاری

فرصت مگر چه قدر بود

که تکثیرم به هزار برسد؟

رفتی

فقط تا لب آن جا که خورشید می افتاد پایین

گیرم در سفرهای تو باد می آمد

میان بی رنگی اشیاء تو

تا سرخواره ی سرگردانی و استیصال من

چه قدر راه بود؟

نشد که تکثیر شوم

حتی به بهای شکستن

روی اندیشه ی دورِ نشکستن

هرچه کلمه را آخرش می دانم

باید در این سیال تلخ ریخت

که در جوار گنبد زرین

پیاله پیاله

پله پیاله

پیاله پله

مرا به سوی خدا می برد

و دف می زدم که:

حی الله

یک نفس!

باران می آمد

من پابرهنه

تن برهنه

موها رها و برهنه در خیابان بودم

غافل از انضباط کراوات تو

که فاصله بود بین لمس خار و دست من

مثل همان قالیچه‌ی شعرت

با طرح بهاری!



مریم خدادادی لو

به هیئت آفتاب در آمدی
زبان سنگی ات چه شد
آن هجای افسار گسیخته
دستی که در ارتفاع بلندترین دوست داشتن تکان می خورد.
تکه ای از تو در هوا معلق
و حوصله از سر تمام حرف ها رفته
پندار مواجت
ریخته به شانه هام
و تار می شود
زمینی که رقاصه های میدان بود.



ساجده کشمیری

زن از بلندی درخت تر بود
کوتاه بیاید
از در خنده‌هایی که — به بند انداخته سینه — سفید می‌زد
حمل‌اش از ماسه‌های ترخیص
به ملک بعد از مدّی
هر این وقت انار بدهد
به عدد و خامت فرهای در آستین — دانه‌شمار بزن به دیواری —
بنخوابانم
آهای ملک حشرات آبی
دم دراز داری به شر پا کنی
از به هم ریخت وضع ظاهری
در تقاطع آرنج‌ها
روی تاریکی خواستی
بازی انگشتانم باش
فکر من می‌کند
روی آن‌ها مزرع‌ای به تو بدهم
پراز گاوهای نرینه‌سر

شب‌نم سلطانی

۱۳۹۷-۱۳۶۲



همه چیز به باز و بسته گی بستگی دارد
مرد می پذیرد کیف پول زنانه را
ولی همه چیز باز به بسته گی بستگی دارد
پارادوکسِ تن‌ها
تخمین زده در گندم زار
گندم زار می زند در کیسه‌ها
اشک‌های زرد ...
موسیقی مدونای پیر
با عصای تازه به دوران رسیده به شرق
در گندم زار بود که زمین نزدیک بود
بچسبد به پشت
ولی همه چیز باز به بسته گی بستگی دارد
با این آچار فرانسوی درشت
باز کن کشاله‌های فکر را
با فکرهای وجبی تعمیم بده
به پارچه های سفید خون سیاه



کجا ایستاده‌ایم که زمین دور می‌زند
بسته‌گی‌های چندپاره را
پستانداران نشخوارکنندگانِ اشک
نرینگی و عطرهای آشنا
چند فصل را مگر می‌بیند جنین؟
سه فصل کافی‌ست تا متقاعد شود
زمین جای خوبی‌ست؟
هیچ جای آسمان این زمینی نیست
آسمان کلمه‌ای زمینی
در ذهن زنان مومشکی
در پارگی‌های چادر سیاه
بوسه‌ی فرانسوی
به کار موهای زرد بیشتر می‌نشیند
تا گندم‌زار و موسیقی اشک...

فاطمه سادات حسینی

۱۴۰۰-۱۳۶۲



لب خندان مرصع به سنبل الطیب

به مدار فاخته‌تر از رأس السرطان

من از جهانی آمده‌ام

که طعم دهان جذامیان بی‌خویشم می‌کرد

هی ممارست بر هنگامه‌ی دانایی

از تقلای رسم جهان بر حظ دو چشم

کافور را بر قیاس مدبران گنگ جهان

که پیدایی را گنگ می‌کنند

بر تو می‌نوشانم

هی افتاده‌تر از ستم درختان چنار

بر باکرگی زمستان

لب از آفتاب ستانده‌ام

و پور بی‌خویش مردمک‌هایم هستم

جفتم کن با تصنیع بلبلی در زمهریر

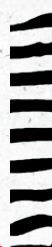




بیداد موریانه‌ها

@bidaademooriyanehaa

۵



شنیدن از شعر



شیار چگونه زنم به تاریکی؟
اصواتی از آتش را بیرون بکشانم از سکوت
بلند و پهن به پهنای بام‌ها
پتویی که پوشانده لکه‌ها را
تو ای فردا!
اگر بودی به تمامی بودی و نبودی اگر هرگز
خشکیده بر اندام حروف
نامنظم و پخش بر زمینه‌ی راه
ردایی دریده بر قامت انداختی و
دسته‌ای از ترجیحات را به دسته‌ای دیگری حواله کردی
عصاشکسته در قدم‌هایت ناهم‌رنگ
چکیده‌های اعتماد از بریده‌های ساق
جرقه‌ی قوزک پخش می‌شود در برگ
شیهه می‌کشد بر خاک
رگه‌های نفت رم می‌کنند.

ترک‌های رؤیا را
چگونه جمع کنم از خنده‌های مصنوعی؟

بیرون بکشانم از سگرمه‌ها، بازمانده‌ی نوازش را
نفس‌های ایستاده در شماره‌ی باد
بر تشنگی پشت‌بام
اجتماع کلاغ‌ها
و بشقاب‌هایی که بنا بود
جهانی ممنوعه را چون شراب حافظ به خانه بیاورند
انعکاس شکسته‌ی جامعه در تصویر
گمشده در آرزوی بعید
و انسداد صدساله.

رژمی اماها و البته‌ها
گرهای را باز نخواهد کرد
مگر نجوایی در معرض باد
یادم باشد بنویسم بر صفحه‌ی کبود
بر استخوان خُرد
چرا که خاک
نشکافته هنوز و خونابه نخورده آنگونه که گفته‌اند
بارها و بارها



مکاشفه در خیابان

افسانه نجومی



کاغذ می چسبانم به هیاهوی واژه‌ها
و می گذرم از خیابان‌های بدون درخت
خیابان‌های فصل‌های تناوب خواب عصر
که سنگ ریزه‌های محیطی‌شان به
پنجره واقف‌اند
مماس می شوم به لرزش موقر خاکستر
به انقضای شتاب دقیقه‌ها در فواصل مسری
قصار بودن دقیقه از قصار بودن دقیقه‌ها پیداست
به کلمه برمی گردم که مرئی‌ست و در شمایل لحظه‌ها
ضلع جنوبی عصرها را به پنجره می‌زند
در شرایط بعدازظهر
این همه نخلستان در تلاقی رودخانه
شتاب هلهله‌ای‌ست که می‌لرزد در خواب منقش اهواز
در شطح لایروبی صاعقه
که از بازتاب عناصر سیال، پلی‌فونیک روی متن می‌تابد
برخاستن از لامسه‌ای میان تهی

تکثیر نیشکرهای در توقف کوچه بود در انبوه نگرگ
تیراژ مسطح سنگ ریزه در تراکم ارتفاع غلیظتر
گاهی به سطح می زند
گاهی از جذام مکرر روی پوست
این تنها بخشی از مکاشفات بازنمایی خیابانی ست
از ضرورت ارتعاش با چند هجا در تقلیل مصور اصوات
تصنیفی از کلمات
پیچان در انزوای دقیقه
که هارمونی عمیق تری ست از غروب های پریده به خاشاک
از قصار بودن عقربه
نمی گذرد
زمان از نمای کاغذی روزنامه
نمی گذرد!





آرزو مختاریان

کوه‌ها آن‌جا به کوه نمی‌ماندند
نه به میخ‌های فرو شده در زمین
آب از پنجه‌های پرنده‌ام می‌چکید
هر جای اتاق نشست
روز از دهانش
دشتی از صبح‌گاه دشتی از ظهر و شام
دشتی دَوّار
بیرون می‌ماند
کاکلش زرد
چینه‌دانش سرخ
دانه‌های شن نزد من بود
دانه‌های خام ارزن
دانه‌های درشتِ برنج پخته
نزد من بود
پنجه‌های تَرِ پرنده
بر کوه



فرناز فرازند

تمام نبوده‌ام تو را

اما

اسب‌هایی که دویده‌اند به سویم

بازشان داشته‌ام

به مژگان و نمک در چشم‌ام

و یال او را

که بوی دریا می‌داد

بوییده‌ام بابونه به جایش

دم‌نکشیده

داغ

سرکشیده‌ام

که بسوزاند گل‌های زرد کوچکش

تمام نبوده‌ام تو را

ماه مرددی داشته‌ام

کمان کشیده‌ای

که انداخته از چشم آسمانم
گاهی

اما نمک بوده ام
در قحطسال نان
بر رنگ استخوان
که کسی نمی دید
مگر گاوی
که زمین را کنار می گذاشت
از شاخ هایش
وقتی که پیش می آمد
به لیسیدن زخم هایم
مانده از خویش کاری دریا
بر پیراهنی
که در آن کسی را دوست می داشتم



زهرا حیدری

یگانه شد و درآمد به اتحاد ما با زخم

خم شد

روی خیابان که رگی گشاده بود

و صورتش افتاد

و ما به شانه‌های او اکتفا کردیم...

شانه‌های او دو آیه بود

دو آیه‌ی بیرون از کتاب

که در انبوه سرهای بی صدا می‌رفت...

می‌رفت

و با هر سپیده باز می‌آمد

می‌گفت: زمان زمین گیر گلی که به خنده وا می‌شود است

و می‌چرخد در تأملات شفیره و شب‌نم،

می‌رفت

و ما که مانده در او بودیم

یک نسخه از طبیعت مان

کنار شاخه‌ی خشکیده‌ی گلی خشکید...





رباب محب

شکاف‌های دندان قصه‌های دراز دارند
شیارهای صورت شلیک‌های آزاد
حوالی شب‌هایم پُر است از سیاه‌گوش
بادام‌های کودکی‌ام را می‌شکنند
گردوهای جوانی‌ام را می‌شکنند
در این نگاه که
سندان دو چشم خیره است
در گردونه‌های هزاررنگ
سنگ بر در می‌کوبد
تا ردیفی شعر بچینم
بر نرمه‌ی خیال
نعلی بکوبم بر در بسته
خسته از سفر به درّه به دایره
به نیست و نبودى که هست و باید...
باید پُرسایه شد
در این دالان‌های دراز
که سقف سربی شب است

زانو خماندن به بخشش

آنا رضایی

دستی به جوانی ات می کشم
و طوفان دو لنگه‌ی پنجره را درهم می کوبد
سلام بر چشم‌های مستور خندان!
سلام بر وادی گریان بی چراغ!
آموخته‌ایم که لاله‌ها
سهمی مساوی از داغ و زیبایی می برند
سلام بر خون هوشیار من!
که در لوله‌های باریک ته‌نشین می شود
و ضیافت تن را از یاد می برد

من سری تراشیده‌ام
که ندامت‌گاه را با نفس‌هایم
در چهار گوشه‌ی شهر می چرخانم
بین چه‌ها برمی آید
از پرچمی که سوراخ سوراخش کرده‌اند



آموخته‌ایم که جهان
 تاوان تنهایی پشت پرده را
 با سیگارهای خاموش شده بر آسمانش می‌دهد
 همین که تلوتلو می‌خوریم
 دست در کمر مردگان مان
 همین که روی آینه‌ی لجن‌اندود خم می‌شویم
 و مرداب از گلو بالا می‌آید
 یعنی مبارک است چاقویی که تا صدف
 در اعماق فرو می‌رود
 یعنی گریه امری قدسی ست
 پس پلک‌ها را به گورستان ببر
 پس رد اشک را به امام‌زاده طاهر بشناسان
 ما بندهای زندانیان خطرناک‌ایم
 بندهای عفونت و گم‌گشتگی
 و چنان در شهر منتشریم
 که با درختان سلاخی شده اشتباه‌مان می‌گیرند

دهان‌ایم و هزار آه حیرت
چشم‌ایم و هزار میخانه در حصار
پس مبارک است
تاج خاری که بر سر می‌نهیم



شوکا حسینی

لب‌هایت

دو مار سیاه بودند برای چمیدن روی تنم
بچمم بچمی آه که چمیدنم می‌گیرد زیر چمبره‌ی لب‌هایت

بیایند برسند به سکوت نشکفته‌ی پستان‌هایم

دو مار سیاه را می‌گویم

لب‌هایت را

یادت که مانده

به صحرای بایر شکم‌ام گیر بدهند

به شتر کمرم که چه قدر کینه دارد از تو

رقص کنان پای کوب‌اند در آن گودال سحرانگیز قوس کمر

بیایند روی پاهایم بزنند و بییچند روی پیچ‌هایش

هی پیچیده شوند در پیچ‌پیچ‌های تنم

زبان بگشایند

پیچ‌پیچه کنند لای لاله‌ی شکفته‌ی گوشم

دو مار سیاه را می گویم
لب‌هایت را
همان‌ها که دهان باز می کردی
دروغ می گفتی و
هر روز زیباتر می شدی
دروغ می گفتی

پایین و بالا رفتن‌شان می گرفت
شریدن و شر خوردن
زبور بود که زمزمه می کردی
آیه آیه قسم می ریختی
ورق ورق خواندنی ترم می کردی

داوود و سلیمان می شدی
اسلیمی مفروش تو می شدم
هدهد چشم‌هایم خبرچین نگاهت می شد



آوازت از گلوی قُمری مستی
می کشید گوشه‌ی نغمه را در ماهور زیور

دو مار سیاه را می گویم
لب‌هایت را
ورد آخر مسیح می‌شدی در جلجتای ابرو
دوباره برمی‌گشتی
با پیامبران شور می‌کردی
گوسفند دست‌هایم قسمت موسی می‌شد
پنجه‌های لهیده‌ام قسمت ایوب

تو بالا بلندتر می‌شدی
من رثوف‌تر
مارها به خواب رفتند
غارهایم امن شدند

سال‌ها گذشت

من همچنان پنهان زیر مارهایت

لب‌هایت را می‌گویم

آن دو مار سیاه را

سنگ‌نگاره‌ی زنی بی‌برقع

مرضیه مهاجر



این شروع درد است
چرخیده از رجم تا ستون فقرات
با کندی چاقوی پدر بر گلوت
و چرخش خون بر خون
در عادت‌ی ماهانه
پیچیده در کیسه‌های سیاه
به وقت تکه‌تکه‌شدن‌های اندامت
با حکم پدر در بَدوی قبیله

این حکاکی بُرقع تازه‌ای‌ست بر صورت دختران کابل
در فاصله‌ی بغض‌های وقت و بی‌وقت تهران نفس بریده
زیر لگد مردانی زشت
با جنون خنده‌های مادرش
در حرکت تیغ بر اندام دختری در جنوب
یا چاقو به رسم پسرکشی
و تکذیب مدام خبرها از زیر ماسک‌های متعفن
«ایلوی جوان را نه سر بریدند و نه بردار کردند.»

این کِرختی درد است از میانه‌ی کمر تا کشاله‌ی ران
که به زار گُشته‌اند مرا
و به زار کشیده‌اند مرا
به دندان هار
و لخته‌لخته‌ی خون
جا مانده بر تکه‌تکه‌های ایلوی بی‌سری بر صلیب
توی قفسه‌ی سینه‌ی تهرانی یتیم
با تکرار مدام تاریخ‌اش
لَما سَبَقْتَنی
لَما سَبَقْتَنی
که تفنگ بر دوش به کوه برمی‌گردد
زن بی‌برقع ...



نسترن خزایی

می‌خواستیم به قرارمان کنار دریاچه‌ای مصنوعی با هوایی که پیش‌بینی نشده بود برسیم
در نیم‌روزی آفتاب‌سوخته
که نشد.

دست‌هایی را قطع کنیم که مداخله‌گرند
ما ماهیانی که از سر سوزن بزرگ و در فضایی این‌چنین ساختگی به هرمون و تصویه
عادت ندارند

به شنا کردن حول دایره‌ای جلبک‌زده و خوردن نان رژیمی
که می‌دانند

تحمل ستم عادی‌سازی شده است، بودیم.
دست‌هایی آشنا با گلوله و پلاستیک فشرده و مخازن کوچک برق و گازی که اشک آدم را درمی‌آورد
برای بریده شدن

باید از تک‌تک زانوهای خودمان شروع می‌کردیم به رفتن
که علی‌رغم محیا بودن آب و هوا و محیطی مطلوب
جهت‌دویدن را اشتباه با رؤیایی شخصی گرفتیم
تمایلات درونی‌مان را با همه جار زدیم بر دار و درخت

دست‌هایی را که قرار بود قطع کنیم متحدالقول دیدیم بر دهان‌هایی شخصی

ناگهان نبود که دیدیم جنازه‌های خیابان یک صدا سوی خاموشی ما
سرازیر می‌شدند با سرعتی بالاتر از حد مجاز
و قدرتی که در ریاضیِ باور دستی که قرار بود قطع شود بالا می‌آمد و سکوت
از هوا می‌دزدید تا قرار را تحت فشارِ نسنجیده‌ای
بدون آزمایش در حلقِ حقوق‌مان حل کند بر کاغذبازی‌های وقتِ غیراداری
ما

مسموم از هوا و هرمون و هذیان بودیم بعد از آن
به تکرارِ پیچ و تاب خوردن و چرخیدن دورِ خودمان تکیه کردیم
به ظاهر فراموش کردیم نباید برای ماهی‌ها غذا ببریم
پس هر کدام در شخصی‌ترین نقطه از خانه‌ای که نداریم
دریاچه‌ای مصنوعی ساختیم.
ماهیان از زیر روسری بعضی‌ها مان شُر می‌خورد به شیشه‌های شکننده‌ی دست‌ها
پنهانِ پستوها شدیم و دوباره تکرار شنیدیم از اخبار
و به فراموشیِ قارمان سر سپردیم به تیغه‌های دیوار
دیوارهایی شخصی
که از درون گوشی



به گوش و چشم همگان فاش می‌شد
و در آخر
اشتراک‌های متمایز مان
درون اعداد و ارقام غرقِ دیدن و فراموش شدن منتشر شد.



مهدیه پیش قدم

قرار نبود انگشت را توی حلقم ببری
و جیغ گنجشک‌ها را بکشی
می‌خواستم آتشم را بسوزانم
و خون
از پاشنه‌ی راستم
به انگشت وسط اشاره کند
وساطت نمی‌کنی
دست نمی‌کشی از کشیده
و هی صورتِ عمودی‌م را می‌سوزانی
به قدر کافی کافور را روی زبانم ریخته‌ام
مرگ اندوه بی‌پایانی‌ست
که انگشتهای مربع
و منشورهای بی‌ظلم‌اش
برای دستاویزهای بی‌معنا
به سجاده‌ای صورتی گره می‌خورد



نگاتیوِ عقده‌هایم را
در بهترین نور ممکن
ظهور می‌کنم
و این جهان را به یازده خدای دیگرش
می‌سپارم

حق من این نبود
بازوهای ورم کرده‌ای که اتفاقاً یک روز
آذر شد
و هرچه را شنید
شنیده گرفت

تخت خوابیده بودی بر تخت
و انگار نه انگار بودی برای خدا
برای خدا هم که شده
خدایی کن

و این بار یادم بینداز
کوچه‌های باریک را
که صدای کودکی‌م را می‌پیچاند
و گوش‌های گونه‌ام
قرمزتر می‌شد
بگو بندِ رخت آویزان را تکان ندهند
این باد
برای بی‌قرار شدنم کافی‌ست

از امتداد عقل بی‌زار می‌شوی
وقتی تکه تکه تکه
ابرهای درونت تبخیر می‌شوند
و راهِ گلوگاه

هم‌چنان خونی‌ست
شبه گاوِی‌ست که از شدتِ خوابم
به سیلوی گندم لگد می‌زند



و هر چاهی را
به چار میخ می کشد

میخم را بکش
پیشانی نخ کش شده ام را بوتاکس می کنم
و از هندسه ی تعطیلات
آزردگی دهانم را به خیابان می برم
به میچ های دست اتوبوس
و گردن دراز مترو
به سیصد و شصت و پنج روز کیسه
به دودِ ضد زخم
ضد چشم
ضد تعطیلات

اصلاً شمرده شمرده بگو
من مرده بودم

و تو

داشتی به مسواک معمولی ات
خمیر دندان معمولی ت را می مالیدی

حرفم را عوض نکن
در پوشک بزرگ سالی م
یک استادیوم فحش های رکیک
در نمک خوابیده اند

و هر روز صبح
به داور صبح به خیر می گویند

صبح شما هم به خیر
حیف شد

شب را تمام کردیم
و حالا نور دارد
چشم چپم را چپ می کند

و این دَرّه
در راه مانده
زاویه‌ی دورین را عوض کرد
و پلیس
جریمه‌های عقب‌مانده‌ام را
به‌زیستی نکرد

بگو سر دَرَم را بکوبند به کریسمس
به چارمیخی
که از قضا گاوی چاق
کوبیده است به صندوقچه‌ی پاگرد
و من
دارد نفس نفس می‌زند
که پاییز
یادش بیاید
چه‌طور وسواسِ اجباری

گوشی را برداشت
و خط دیگری روی اندوهم کشید

من آشپزخانه را مقصر نمی‌دانستم
فقط

می‌خواستم حرف را عوض کنم
و این کادر را طوری ببندم
که اندیشه‌های چندی آورم
حال را پذیرایی نکنند

اتاق کنند

اتاق کنند

و خدا

تأثیرش را بر کاغذهای ترنسل

تمام کند

و این قدر رخم را نکشد به سرباز

نکشد به خانه‌ی سیاه



به مرگ رنگ
و زوزه‌های بلند در سیصد و شصت و پنج روز شردگی

از این سعادت‌نامه
خسرویی به امامت نمی‌رسد
و این جماعت
در جماع دسته‌جمعی
حدیث‌های مبتدلی را بزک می‌کنند
که حق حرف ادا نشود
و از صراط
چپ کنند به دره
به پلیس راهنمایی
به زنگ آخر دیبرستان
و کوچه‌های باریک پشت مدرسه
که دست‌های گرمی داشت
نان قاق و فرنی زعفرانی
حتماً چهارراه را دیده بودی

لشکری از راست و چپ
به پره‌های بینی‌ام شلیک می‌کردند
و آسمان نام پیامبرانش را هجی می‌کرد

الف هام میم
الف لال میم
الف کال میم
الف ذال میم
الف میم، میم، میم
الف

من با سی و یک حرف فارسی نتوانستم
نامت را بلند بگویم
و تابوی اندوهم را بچرخانم
به خانم ریاضیات
به زنگ تفریح
و دگه‌ی مدرسه

فقط

با سی و یک حرف فارسی
بلاد کفر را چرخیده ام
و یک سماع بی نقص را
با صدای عبدالباسط
در شبِ هال...

آشپزخانه را می گویم
با قندان شکسته اش
که لب پر بودم از بوسه
و آیات شعرا
که تأکید می کردم
بعان
سزاوار رفتن ام
همان جایی که کابل رفت
که تنباکو حرام شد

و شاه عباس صفوی
عقده‌های جنسی‌اش را جهانی کرد

ساعت ده و ده دقیقه است
و من
تاریخ بی‌ادبی‌ام را
داستان کوتاهی برای عشق می‌نویسم
قرمز
سفید
آبی
این‌ها رنگ‌های بیماری‌ست
و تلویزیون صدای اجساد را قرمزتر می‌کند
من

در نارنجیِ رگ‌هایم ایستاده‌ام
و انگشت
جیغِ گنجشک‌ها را
درمی‌آورد

شبیه چه بود؛ زندگی نغمه ساروی



ایستاده بودم
بر آستان کرانه‌ای
که هر طلوعش میثاقی رستی بود
ایستاده بودم تا با دست‌هایم
ثانیه را باز پس گیرم از ازل
و خشکیِ خروشان دستانم
خلیج درد بود
سرسپرده به تقطیع اقیانوس.

شبیه چه بود؛ سرنوشت؟
وقتی سودای حلقه وار گف‌ها،
جامه‌ای از یخ و تن
به ماهتاب می‌بخشید.

شبیه چه بود؛ آوارگی نور؟
وقتی وحشت سوختن از ماه کامل

چشم خُفَره‌ها و ماهیان را کور کرده بود.

شبه چه بود؛ زندگی؟

آن‌گاه که نیمی از پَر بودم

و نیمی از سایه

و گُلبارانِ شفق بود

بر آستانِ کرانه‌ای که به دستِ ثانیه غایب می‌شد.

غایب گشته‌ام

و شبهه‌ی سُم تو شرجی مُرداب است

فرومی‌باشد بر روح

تا از ژرفنای عضلات

مِجَمَری از خون، چگّه کند.

بخواب رو به آینه

رو به گونه‌ی خضاب بسته‌ات



رو به پهلویی که تابِ آن را نداری
بخواب تا آه تناقضِ پلک‌ها را بشنوم
و هوس گذارِ سینه‌ها را
در آن لحظه‌ی خورشیدی
که ریشه در دل تاریخ داشت
ریشه در دل اقیانوس
ریشه در جوانیِ یال
ریشه در نیم‌رخ نقره‌ی ثانیه‌ای که دور می‌گشت
و تُندر بال‌هایش را می‌بخشید
به شفق و آینه
به حُفره‌ها و ماهیان
و خلیجی تقطیع گشته در تقدیرِ اقیانوس.



آرزو رضایی مجاز

چون شاباشی بر عروس خون
که در قدم گاه بهار
هوا را می رقصاند
دُم‌ها با اسب‌های یله بر میدان متروک
از معبد دیدار فرار کردند.
جمع مان کن، جور
با نگاهی بیدار
به فصل‌های حاصل خیز.
ظَلّ بالایی
چون قانون شهروندی بر گردن تمرد
چون سفره‌ی بلوط اساطیری
معاشقه‌ی جان و قربانی!
ناگاه «ایریمیاش» رستاخیز کرد
و مردم را تکیده
به ظلام برد، بود
شمع آجین، روشنا نخواست.



— می‌خواهی برویم بهشت، کابوس ببینیم؟

آن قصر خاموش
که با نوک پستان شیطان
ناقوس و سرسرا را احیا
و مهمان را چون وعده‌ای از مکتب
به میزبان مبهوت وارد می‌کرد
شمع و پروانه را به مساوات
در کتب مقدس برمی‌ساخت.

— می‌خواهی برویم بهشت، کابوس ببینیم؟

سرزمین موعود
با دیوارهای شرشری
و مسافر کوفته
که سنگ بنا را می‌مالید

و رسالت قضا، حاجت آن‌ها بود
در معاد کهنه.
آن‌جا که آوای مثانه
مفصل درون و بیرون است
ماتحت مستانه
سنگ آمال را می‌لیسید
و میل واقعیت را
در کاسه‌ی قرن می‌انداخت!
بیا برویم بهشت، کابوس ببینیم
با هیئت انقلاب که نفر را
در تیرماه کشیده
از پنجره بیرون ریخت
و اصل درخت‌های دانشجو را
بر مساحت محدود
بعدها و بعدها
از برگ‌های ریخته حدس زدیم.



بیا برویم بهشت، کابوس ببینیم
در آن ستم سراسر است سال
که ایمان، صدای «واحدی» بود
و تلویزیون با مجری خندان
لیوان خون را سر می کشید:

«صبح به خیر ایران!»

جوان موجود نیست
سکانس و تاریخ
هر دو تاریک بودند؛
چاقوی مرا بخواه.
کودک در تنگنای کمد
لذت خوراکی را
چون مدینه‌ی شهوانی بعدها
در اتاقی با بوی ماده‌ی رفته

و طره‌ای سیاه بر تخت زمان احضار می‌کند

و دستی پیر

شهر فاضله را در ناقوس شکسته.

می‌خواهی برویم به بدن‌ها

برین را ببینیم؟

بدن مرا بپُر.

تصعید نامرئی کام

در کتابت تن ما بود

وقتی که میخ

از تصویر گنده

پیشانی جوان را

چون معبدی شرقی

بر گرده‌ی کوه کوید

عمر خون را چنان بالا بگیر

که کودک

به جنگلی از واریس برسد



و قدمگاه بهار را بلکه
زیر پوست اش زیارت کند.



منا طالشی

گریزنده‌اند از من

همه‌ی زندان‌ها

گریزنده از من

همه‌ی قفس‌ها

هوا را نفس می‌کشم

جای همه‌ی آدم‌ها

مجسمه‌ی آزادی فرار می‌کند

از من

باغ و آسمان

فرار می‌کنند.

من در قفس

به کلاغ‌ها

در آسمان

نگاه می‌کنم.



هنوز آن کلاغ

هنوز آن کلاغ

کوه تکرار کوه است.

کوه در رسیدن خود به آدم‌ها فرار می‌کند.

آدم‌ها

زندادان‌ها

فرار می‌کنند.

گاه تنها

جای خالی یک تکرار می‌ماند.

من با قفس گریزنده‌ام

با گریزهای این قفس از خودم

به کوهی بین صداها

صدایی بین کوه‌ها

بدل می شوم
و آن کلاغ در آسمان
لحظه هایم را پر می کند.



سپیده کوتی

میان دو لحظه‌ی آگاهی
تاریک‌روشناست
دست‌انداختن به سایه‌ها و صداها
شاید چیزی بیایی
شبیه آن‌چه در گذشته دیده‌ای
سنگی تراش‌خورده
یا گیاهی چسبیده به دیواره‌ی پوسته پوسته

میان دو لحظه‌ی آگاهی
حرکتی است بر پرتگاه رازآلود
به هرچه دست می‌زنی
هم‌زمان سطحی است صاف و گودالی عمیق
گاهی دست فرومی‌رود
در میزی که می‌خواهی بر آن بشقابی بگذاری
در فنجانی که ناگهان می‌بینی

تکه‌ای شده از دست

گوشتی آویزان

ناممکن ناممکن تر می‌شود

باد طور دیگری می‌وزد

انگار از سرزمینی دوردست

هیچ چیز آن قدرها واقعی نیست

آن قدرها دست‌یافتنی

که بتوانی نامی بر آن بگذاری

هیچ موسیقی‌ای آن قدرها آشنا نیست

که به حرکت واداردت

که گرمابخش زمانِ فروپاشیده‌ات باشد

هیچ‌تی را نمی‌توانی در آغوش بگیری

لحظه‌ای تن است و

لحظه‌ی دیگر صدا



نامه‌ی نگشوده است
رودخانه‌ی جاری در اتاق‌ها
خنک
به آغوش درنیامدنی

برگی دارد آرام فرومی‌افتند
شتاب‌زده پنجره را باز می‌کنی
بی‌هدف
شاید باد
برگ را بیاورد درون اتاق
شاید موسیقی سرریز کند بیرون
و درآمیزد با برگ
شاید خوب که نگاه کنی
بفهمی برگ نیست
چیزی است که روزی برگ می‌نامیدی

یخ زدگی

فیروزه محمدزاده



مثل خرسی لاغر
استخوان سرما را محکم به آغوش گرفته‌ای
قرار بود شاد باشی
اما گریه کولاک کرده
و چیزی در دست‌های صلیب سرخ
روشن نیست
علائم جاده را بادِ سرگردان
با خود برده بود
و تو چشم نداشتی راه را ببینی
حتا شده به مقصد قطب جنوب
تا انجماد را در تن آب، آب کنی
از سفر که برگردی پوتین‌هایت ترک‌خورده‌اند و شلوارت زانو انداخته
مثل سفر قبل که رنگ‌وروی مایوآت پریده بود
و اصلاً به رویت نیاوردی
که گونه‌هایت مثل میوه‌های استوایی
داغ‌دار بودند



پشت سورت‌مه با چند هاسکی خنده‌رو خویشاوند شده‌ای

با برف‌های آلاسکا

برف دلش لرزیده بود و داشت

خنده را روی لب‌هایم آب می‌کرد

هاسکی بوی خنده را

حتا از قله‌های یخ هم به مقصد می‌رساند

تو چکمه پوشیده‌ای

و نوک انگشتانت از سرما گوش تیز کرده‌اند به سمت آفتاب

نوک انگشتانت را در آفتاب قطب جنوب جا گذاشته بودی

سوخته بودی و رنگ پوستت را از خاک برهنه نمی‌شد سوا کرد

رنگ پوستت این روزها دمای هوا را چند درجه سردتر نشان می‌دهد

رنگ پوستت مثل سمور آبی جان می‌داد برای شکار

اسکیموها مثل پالتو پستی گرم

گرم قامت تو بودند

یک سروگردن از یخچال‌های یخی، یخ‌بسته بودی

چه حالی می داد
اگر آفتاب بودی و آبِ برف را می آوردی
پیشِ بینیِ حالِ زمین را صد سال دیگر آب با خود خواهد برد
همه چیز آب خواهد شد
حتی هوا اگر خیلی سرد باشد و تو نتوانی تشنه بشوی
باز آب کار خودش را می کند
یخچال‌های قطب را زیر دوش می گیرد
یخچال‌های قطب را سوار سورتمه راهی ایران می کند
حتی اگر از سرما مثل گربه‌ای پلک نزنی
آب و هوای قطبی هم آغوش
از سرما خواهد لرزید.



نرگس میریه



این ریل چگونه بگوید
صبح‌های نیمه‌تمام را
در فراموشیِ دریا بودیم
که دست‌مان رو شد
تاوانِ عمرم
حلقِ آویزِ هوایی‌ست
که چیز دیگر می‌نویسد.
از خواهران آفتاب
چگونه بگویم
از ناتنی‌ترین دردها
و سبزه‌های دلواپس
که میان ریل قدم می‌زنند
من به زهره گفته بودم
به مریخ
و انسان‌های اطرافش

که روزی تابستان به زمین می‌رسد

با انبوهی از کویر

و ما

که در حوالی این جهان گیر کرده‌ایم

در زاویه‌ای مبهم

و انسان

که نقطه‌هایش بسیار است

این اندوه از دریا می‌آید

از بالای قلب‌های تیرخورده

سُرخورده

آب‌خورده

و من

که شبیه هیچ اتفاقی نبودم

شبیه هیچ بادی

و حتی کوچه

که راهش بسته است
آهسته آهسته لیز می‌خوریم
به ماهی‌های سیاه فکر می‌کنیم
و دریا که زود به زود صبح به خیر می‌گفت.



بهاره ضیایی

رخ نمی دهد
چیزی در آینه نیست جز نیست
و مغز مانده در دور را
نه می توان هل داد نه روی ویلچر نشاند
با چند دکمه ی کیبورد
چه می توان نوشت از خواب های خالی
حالا هم خواب تان گرفته، نه؟
همین است که هست
از تشییع شعر برگشتن
سیاه را در آوردن و لخت نشستن
شب ها هم نوری نیست جز چراغ گوشی
وقتی که چک می شود پیامی نیامده.
در رفت و آمدیم
رفت و آمد، رفت و آمد، رفت و آمد
راه دیگری هست؟
به غار برمی گردم و بر دیوارهاش



تن محبوبم را می کشم
بی هیچ حرف اضافه‌ای
وقتی که باز گردد
همه چیز را می خواند و می خوانیم
رخداد، عصر گذشته‌ای است
که حال پیش رفتن ندارد

مأم آتش فرزانه قوامی



میراث من آن چراغ بود
نیم کشته در شبان حرمان
میراث من آن نفس بود
بندنیامده از خیال نسیان
میراث من آن رباب بود
به چنگ کشیده
از دل برآورده
نغمه‌هاش
طوفان از پی طوفان
آه رود بالا بلندم
باورم نیست
در میانم سوختی و لب تر نکردم به شعله‌ها
رخت نو بر کردم و تاب آوردم باز
دست در دست اجل
سربرهنه
پای سست نکردم به دیدارت



در هیمه‌ی پستان‌هام، دو کوه افراشتم از آتش
 کام‌تشنه وانه‌ادمت به دامان آفتاب
 سوختی و سال‌هاست گفته‌اند سوختی
 شکسته باد چراغ‌هام و تال‌لو چشم‌هام
 بریده باد نفس‌هام و صفای پا‌هام
 من کجا و سعی هاجر کجا؟
 من کجا و مام موسی در کناره‌ی نیل کجا؟
 من کجا و دست روح‌بخش مریم کجا؟
 نی در ناخن فرو نبردم
 رخ در خاکستر نهان نکردم
 و به دندان نکشیدمت
 نام تو را جاشویان به زمزمه خواندند
 و آب‌ها به تلاطم از من کام ستاندند
 همانا به بستر نارفته از کف رفته بودی
 و عقیق از گردن ناگشوده
 در قعر مرده بودی

قفل از دفينه بردار
پيچ و تاب هام را به تن هاي ديگر بسپار
تا رقاصگان به شور سرکشند
جام بلورينم را
باد مي وزيد
تن تنوره ي آتش بود
و هراس به سينه از هول مي دويد
سوختي و سال هاست گفته اند سوختي
خجسته باد تالو چشم هات در بازتابش گور
رود بالا بلندم
آه، رود بالا بلندم



زبیده حسینی

حالا به دوران پس از تو برمی گردم
به وقاحت که بر میز بزرگ انتظار نشسته‌ست
چیزی نوشته‌ام
بر تکه‌ای کاغذ
مثل آن که باید باشد تا فراموشی به سراغت نیاید
من که از یاد برده‌ام
دست‌های شرم را
در جیب بزرگ مانتو
جیبی که ابزار دفاع را حمل نمی‌کند
جیبی که مُشت مقاومت را حمل نمی‌کند

متنفر از آشفتگی فصل
که در تضادِ باران و گرما قد کشید
قطع می‌شوم از زانو
متنفر از دهانی که در عفونت و استیصال ورم کرده است
قطع می‌شوم از زانو
روی اولین نیمکت بین راه می‌نشینم

یا سعی می‌کنم
اتفاقی که افتاده است را
از میان پاهای لرزانم بردارم
بگذارم به قبل از هر آمدن
دراز می‌کشم
تا دهان منزجرم را از ابتدای جراحی برداری

خانه واقعی‌ست که نه آوار می‌شوم نه کوه
گوشه‌ای برای ریزش
که در هر شکافش موهبتی‌ست / پوشاندن و از مخفی عبور کردن
مچاله‌شدن و برداشتن زانویی منقطع
مچاله‌شدن و به دندان کشیدن زانویی منقطع

از ازدحام یقین، روزی بزرگ می‌شوی
آن‌سان که دست‌هایت را از لرزشِ مرور برداری
روزی بزرگ که حافظه پوچ است



شعری برای ری را

سمیرا چراغ پور



از یک جا به بعد
می توانی بلند شوی
دستت را بکشی از افتاده هایت بر زمین
و چشمانت روشن کند
تکلیف پروازهای بعدی را

چشمانت روشن است ری را
و این تاریکی که آن طرف شهر افتاده است
با تکه های قرمز
دستش را که نمی تواند به کلاویای انگشتانت برساند
نمی تواند نامت را تغییر دهد
و حرف هایی که به عروسک هایت گفته بودی

از یک جا به بعد چراغ ها روشن می ماند
و از پشت پنجره
هیچ سقوطی حتمی نیست

و مرگِ این پرواز
به بال‌های خنده‌ات نمی‌رسد

حالا بخواب ری‌را!
بخواب
و زیرِ علامت‌های سؤال
یک خطِ فارسی بکش.



افروز کاظم زده

سپیده را در دهانم بگذار افلاطون
بر دهانی که پیایی خشک می شود از لب
آب دهانت را بر گلویم بریز
که خشک شود دمام از صبح
از صدای کلاغان بر ضربان های تند
خواب را بگذارم به دهان سرخ اندوه که شب را از یاد نبرم.
مبادا گفته باشی ضربان را تند می توان کرد آرام با کلرودیاز
مبادا گفته باشی می توان تیغ کشید بر لبه ی پشت بام های خالی از کلاغ.
ای افلاطون!
به هزاران دهان باز می آویزم خود را تا چرخ شود در دهانم زندگی
به هزاران قرص می آویزم که چرخ شوم در خواب با کابوس
با ماری که حلقه می زند به گلویم، خیس و لزج
پوست را می اندازد در بستر، سرد
خون را می نویسم بر آینه های دردناک
درها را ببندم از سر که صورت را نکند زخمی
آرام بگیر ای افلاطون!
ای سنگ شده در خاک



فرناز جعفرزادگان

عصر پلِ پلِ کنان

به شب نشسته بود

و به قرائی نخرید

روز را

حرف را

خاری بر چشم شدیم

بر بام‌ها برآمدم و

با هر بانگ

چشم‌هایی کاشتیم

بر استخوان سرد عبور

خروسی الله اکبر می‌خواند

خروس خوان‌های زیادی

بر دار شدند

خروسی الله اکبر می‌خواند

خروس خوان‌های زیادی

بر دار شدند



و تکبیر
کفر بود
در بستر معنا...

و عصر هم چنان
قرن را به یاد می سپرد



زهرا نظری پور

از خونم
رگ می کشیدی
بر سینه طرح سال‌های نیامده
می گفתי نمیر
نمیر
و به دو بیرق سفید که در باد می لرزید
گفתי چه پاهایی

در من از من چه می خواستی ام
به شباهتم با زیبا
به خلوت که در من جمع شده بود
و به چشم چپم که ضمانت بود
گفתי از ابتدا آمده‌ای
و مرز را تا گره نافم بالا آوردی
که از عصر بگذریم
از فردا



که سرم را برده باشی
و این من به هیچ سری وصل نشود

گفتی هر کجا باشم
جنون نشانی‌ام می‌شود
سه بار زنگ خانه را زدم
کوچه در سکوتش گیر کرده بود
تلفن زدم
وصلم کردی به نزدیک‌ترین دریا
دهانم پر از ماسه شد
تا گلو غرق شدم در «چه کنم؟»
و صدایی که در گوشم می‌گفت
خودت را به خواب بزن
دستی که رهایت کرده
از سمت مرگ برمی‌گردد.



وحیده سیستانی

سرم بالا گرفته بود
تا چشم‌اش از حضور پرندگان بال بگیرد
منظره تا خطی که چشم باز بماند
خودش را شبیه دسته‌ی اسب‌های وحشی نشان می‌داد که دارند به سمت زمین
با شتاب شهاب‌سنگ‌های عاشق
فرودمی‌آیند
آمدم به خودم
نگاه کردم به پنجره
به لباسم
و دست‌هام
لای دو دستم
خودم بودم که روبه‌روی خودم فرود می‌آمد گله‌وار
مست شده بود
توی جام‌ام
پرندگان بنفش را دیدم که رنگ بوس یک رژ صورتی چسبناک می‌دهند
و پره‌های‌شان به هم چسبیده می‌شد



و هی به جای پریدن
 در گلویم فرومی رفتند
 جوانه می‌زدم از رنگ
 خودم را پاره کردم
 از تم بنفش راه گرفت
 چسبید به سرامیک و کاشی
 انگشت‌اش را روی رنگ‌ها کشید
 انگشت‌اش به رنگ‌ها نشست و ماندگار شد
 قاب شد
 بزرگ شد
 رفت بیرون از خانه و کل شهر را صورتی چسبناک خیلی بزرگی کرد
 جوری که هیچ‌گونه آبی توان شستن‌اش را نداشته باشد
 شهر چسبناک صورتی
 تصمیم گرفته بود پای کبودش را
 که حالا یک زخم عمیق روی انگشت دوم پای راست‌اش درآمده بود
 در آغوش بگیرد
 انگشت دوم پای راست‌اش

بدون توجه به بوسه‌ها
خودش را به میز زد
به پنجره زد
حتا به انگشت اشاره‌ی دست رفیق‌اش خورد و برگشت
روبه‌روی خودش آرام گرفت و خوب شد
خانه خالی مانده بود از پایی که با ورود مهریانش
لبخندی بیاورد
خانه از تمام نقاط تخت‌اش
کسی را بغل کرد
که آخرین بار صدا بود
لباسش را پوشید
سرش را چرخاند
نگاه کرد
فکر کرد خوابیده است و بی‌صدا در را بست و رفت
یک گل
به گل‌های بهار
اضافه شد





این صدا که هم اکنون می شنوید
پروانه های گُل، من هستم
این آوا
که بر سطح کاغذی خاک می پیچد
یک هیاهوی تو خالی ست
در خاورمیانه
دهن دره کن به سقف
با یک لامپ می شود
در قلب کسی که دوست اش داری آتش انداخت
و فرار کرد
بدون ایجاز یا استعاره
این استخوان های ریخته شده روی میز
جمجمه اش به من مربوط است
اسکلت های بُرنزی اش به ثریا
در پاییز پول نداشتند خرمالوهای گس بخرند
در پاییز تکیه دادن به هر چیزی

استخوان‌های ستون فقرات را خرد می‌کند

باید پرجنب‌وجوش

رفت سراغ چینی تنهایی سهراب

شکستی‌ها را روی مبل

زیر مُتکا قایم کرد

این‌جا خاورمیانه است

نان انسان را در خون کرده می‌خورند

ترس از رنج می‌آید

من آدمی را دیدم که سر تا پا ترس پوشیده بود

بیست‌و‌چهار ساله بود و کارگر

که یک روز مقنعه‌اش در دستگاه گیر کرد

این صامت و مصوت

جهان سوم ما آدم‌های تنه‌است

ما را به شرق

ما را به اعتصابات کارگری می‌برد

این مصوت را



در دستگیره‌ی در
در فرش هزاروپانصد شانه‌ی تبریز بخش کردند
من پاشنه‌ی آشیل مردمی بودم
که آب نداشتند
باید ابرها را بارور کنیم
تا گنگ نباشد قلمی که بین ما حرف می‌زند
برگ‌ها که روی تقویم جیبی می‌افتند
یادم تو را فراموش
با برگ‌ها در خیابان بازی لی‌لی کردیم
من سبز شدم
آن‌ها زرد
با برگ‌ها از اصالت گفتیم
و گفتیم
پل عابریاده یک روز پرت کرد
مرا
مابین

دست و جیغ و هورا
از پشت پنجره‌ی هواپیما
زن شش‌هانش را درآورد
آژیرهای قرمز رقص‌کنان می‌بارند
می‌بارند
و مردم در پناه‌گاه می‌بوسند
صید صیادشان را

کبرا مولایی

تا با شلوار قرضی در ایذه چماق بیندیم
شعر بگویم
دهانت را بشویم با خون لخته
که – درست می شود –
درست کی شود نظامی؟
نظم قشنگی داری
نظامی دست در دماغت ببر و ما را تف کن
با حنجره ی تنگ و ترش ما
با لباس زیر اشتراکی ما
با اینترنت موبایل ما
با بیانیه صادر شو
به خطه ی سبز نیابتی
از تیغ گذر کردیم و با عمر سازگاریم و در کاریم!
تا بچه های نزائیده با من بخوابند
و از ضروریات زندگی سرمایه داری عقب نیفتند
گفت

همه چیز به خودتان برمیگردد

بزرگ می شود و حناق می شود

با حناق پدریان سازش می کند

و زنجیره را نشکن

قنذاق را پر کن و در روایت مردی استثنائی که در بازار تحمیلی پول درمی آورد مراده کن

دست به دست کنید برسد به اولین خط مقدم سال سازندگی

خشکسالی

مار تزیینی را از لانه که بیرون می کشد

نیش نشان می دهد

در خمیازه ی خود باز و بسته

در به در می کند

تا جفت را با پس مانده تعارف کند

و از معشوق یواشکی با قدحی پر در گفتمان باشد

و دم به دم پیلکد

و دُم به دُم پیلکد

که به دست آمده ای ما را هم بگیران

بلاسی و لول کنیم
که فرق می‌کنی
فرقت را از فاصله‌ی نزدیک با سوراخ مجوزداری نشانه نگرفته‌اند
با ارزان ما چه کار داری
ما را چه کار داری که محل را با موازبان مان پر می‌کنیم
بلند می‌شویم و گلوله می‌خوریم
و نور غروب در عکس‌هایت زخم باز ما را شیرین می‌کند
حلاوه حلاوه یاران
حلاوه حلاوه گلوی پسران که بیست و دو ساله می‌شکافند
و عروس را با خشم تزئین شده وصف می‌کنند
با شیله بر سر
چشمان تباه آذری حرف بزن
تو را با حمایت تنها گذاشته‌اند
با گوشت زنده‌ی اقماری
ما زنده‌ایم
صدای ما را از دکل بردارید

بر چهارراه فلسطین بخوابانید
خواب راحتی که در کنج دنج خیابان زوزه بکشد
سوت بکشد در گوش عفونت کرده
که ما را داخل آدم نمی گذارند
تا می کنند در استفاده باشیم
حالا هی داد بزن
حلق را با سنگ عوض می کنی؟
نشان می کنی؟
می اندازی؟
رگباری بزن که حجله در خاک می شود
دُورا کل سی کاکلش
دُورا بستند، بردند، از شماره‌ی خانه‌ی یک نفر
دو نفر
در زندان می ماند
باقی بر تو معامله می کنند



دست برای بریدن
چشم و پا را کور کن
بقیه را با آهک روی جنازه‌ها تمام کنید
من اما زنده می‌مانم
پشت شلوغی‌ها
کمین می‌کنم
به روش‌های سنتی قفل می‌کنم
انگشتم را با مهر استخدام می‌مکند
با امضای راضیان قیافه می‌گیرم
و اسم‌ام را عوض می‌کنم
زین پس در عدد شهروندی مرا اضافه‌بار کنید
قد رقصان تولد
و هله بالشباب
طالع لک یا عدوی طالع



ضیافت

ریحان ریحانی

دو هوشیاری بر بام
یکی پریده به رنگ شفق
یکی مجروح، مأیوس، مظلون
و مفعول‌های دیگری از این گون.
یکی تحشیه نگاشته، کشیده، نوشته، نشانده به سرخ
در دل‌های شمال و جنوبش.

دو آفتاب
دو مغرب در دو جهت
دو خیره:
یکی به رفتارِ شانه‌ای عریان در انتشارِ آهنگی از قرونِ ماضی
که سرّی سرخِ دو آرواره، دو دندان را
بر کتف‌ها افشا می‌کند
یکی تابیده، تفتیده، پاشیده، سایه زده بر منظره‌ای ناچیز
بر جانور، گیاه و کودک
خنجر کشیده از لای سایه‌هایش
جراحی پنهان را می‌کاود.



عصب‌ها بر ویرانی محتوم می‌رقصند
 با سکری لمیده، دویده، پیچیده، پراکنده بر یاخته‌های شان
 بر هیستری‌های بی‌ارجاع
 سطرهای بی‌فعل
 واژه‌های انتزاعی
 اما در برزخ هوشیاری
 سکون نیز چون حرکت از یاد رفته است
 و تاریکی چون نور.
 تنها
 شادمانی تکرار حکم می‌راند
 تکرارِ اولینِ هرچیز
 و تکرارِ ذکرِ وارِ مدامش.
 دو هوشیاری بر بام
 یکی لرزان
 و دیگری غایب.



فانوس بهادر وند

در آواز کوچه پیچیده
شادی کودکان در تک و دو توپ
در همه‌ی خیابان
و هوی موتورها بر فضای بهمن
بهمن که خاطره‌ام از هوایی ست
کوتاه بر روزهای رفته بر دفتر
بهمن ماهی گذراست
مانند یک اتفاق است
چون نوشتن شعری بر دیوار
گاهی که نیست
اما بودنش را حس کرده بودی
با تک تک سلول‌های
در گمان‌ها و تردیدها
برای همان هوای گذرا و زیبا
که به شتاب یک لب‌خند



بر چهره می نشست
و باز می شکست
در شکل های نامتقارن
و باز می گشت
دست افشان و رها بر پیشانی ها
آیا به راستی بهمن همان اتفاق آمده بود؟!
آه...

چه کوتاه بود
عبور آن لبخند بر چهره ات
و گاهی که دیر پا نبود
— شعری که —
می رفت شکل یک اتفاق بگیرد...



ساره سکوت

به سمت آب‌های آبی خواهم رفت
به سمت آب‌های آبی بی‌آب بی‌مفهوم
آب‌های آبی بی‌حرف
آب‌های بی‌صدا، بی‌نوا، بی‌مصرف
به سمت آب‌ها صدا ندارند و من که بی‌صدا شده‌ام در آب
نگاه کن، خنک‌ام
و گردنم چه‌طور سبک شده از وزن
به گرد گردنم آن دست‌های طولانی ست
گردن‌بند
چه دست‌های قشنگی داری عشق، چه دست‌های بلندی
و رگ که می‌دود از بازوهایت به دست‌های تو آبی ست
آبی ست روبه‌روی من، ای عشق، آبی ست چهره‌ام
به آب‌های سرخ و آبی قلبت قسم
که گردنم را به آب‌ها بردم
و گردنم را بردم و در میان دست‌های مردم گذاشتم و گفتم بفشار



چه مردهایی به گردنم آویختم ای عشق
و گردنم که خانه‌ی موها بود به آب‌ها نگاه کرد و گفت آه
که گردنم را بردم، میان دست‌های عاشق مردم گذاشتم و گفتم بفشارید
که اعتماد یعنی همین
که عشق یعنی همین
که گردن من در میان دست‌های بزرگ تو سار شیشه‌ای کوچکی زیر سنگینی تبت باشد
که شیشه باشم و اعتماد کنم به نشکستن
«سکوت... دسته گلی...»
چه مردهایی که گردن بلوری گلدانم را بوسیده‌اند
چه مردهایی برای گردنم مردند
و گردنم را فشار دادند زیر آب‌ها و خیس و آبی‌ام رها کردند
چه مردهایی بعد از گردنم به جنگ رفتند و
با گردنی که پرچم‌شان بود رفتند و
با پرچمی نیم‌افراشته برگشتند و رفتند و...
چه مردهای از جنگ برگشته‌ای پلاک‌های دور گردنم بودند مدت‌ها
و بعد گاه گاه سرم نخل می‌شد و می‌سوخت

چه آب‌ها و آتش‌ها در سرم سوخته ای عشق
و هم‌زمان که ماهی‌ها از گردنم به بیرون سر می‌خوردند و
به رنگ‌های خیابان می‌ریختند و
می‌رفتند...
می‌گفتند آه

زمین پر از جنگ است ماهی جان
آن‌ها به کودکان شما می‌آموزند که زندگی سوارکاری و تیراندازی و شناست
و زندگی ریاکاری و سنگ‌اندازی شماست

که عشق یعنی همین

و اعتماد یعنی همین

که گردن من معبر جهان باشد

و مردهای عجیبی را از تاریکی بگذرانند به تاریکی

و هم‌چنان سپیدی نوری باشد در دوردست

دست را دور گلویم بفشار و پیرس

آیا هنوز می‌خواهمت ای عشق

می‌خواهمت ای عشق

آیا

تمام آب‌های جهان را دیده‌ای

زن‌های بی‌شماری بر که‌های کوچک ماهی‌هایت بودند؟

برای ماهی‌هایت ای عشق، مرده‌ام

برای ماهی‌هایت تنگ شیشه‌ای شده‌ام نه ماه

برای عشق فصل آخر کتابم را می‌خواندم

و مرد اشک می‌ریزد و می‌خزد به سمت گردن من که خانه‌ی موهاست

«به آب‌ها نرو ای شیشه جیب‌های ما پر از سنگ است»

و بعد چنگ می‌اندازد در گردنم که مردنم از رگ به عشق نزدیک‌تر شده‌ست

بیا به گردن من، گردنم که سایه‌ی فانوس‌های ساده‌ی دریایی‌ست

و چند قایقِ خاطر را با طناب بسته‌اند به گردنه‌اش

بیا به گردن من

و دست‌هایت را برای حادثه پنهان کن در ترقوه‌ام

و فکر کن به حرکت آب‌ها و موها در آب

که فکر می‌کنم به حرکت ماهی‌ها در تاریکی در آب‌های بر که‌های جهان زیر دست‌های سنگینت

نگاه کن خنک‌ام

و دارد از دهانم هوا حباب می‌گذرد ای عشق

حباب‌های ذهن او با من یکی نمی‌شود، آن دوست

حباب‌هایش را برای ماهی‌ها دوست دارم، آن دوست

حباب‌هایش را برای ماهی‌ها به آب‌ها می‌ریزد و می‌رود و

من که آبی‌ام انگار و آبی‌ام

قایم روی آن‌چه می‌گذرد

سوراخ

بیا به سوراخ‌های قایم در تاریکی

و ماهیان عزیزت را رها کن در خشکی و برو

و فکر کن به شب که تو را بیدار می‌کنم و می‌بویم

و فکر که دهانت عزیزترین سوراخ است و می‌بویمش

می‌بویمش

و بعد بوی مانده از دهانت را روی لباس‌هایم می‌بویم، می‌بویم، می‌خواهم

و فکر می‌کنم به ماهی‌هایت در کهنه‌های دورریخته در تاریکی و کهنه می‌شوم انگار

چه قدر تاریخ کند می‌گذرد در تکرار



چه کهنه‌ایم من و ماهی‌ها
 چه کوه‌ها و نه‌های بلندی‌ست بین ما و آب‌ها و عشق‌های آبی و سرخ‌رگ‌هایت
 چه دست‌های قشنگی داری عشق
 چه مارهای بلندی دویده‌اند زیر پوست و آستینت، گازم گرفته‌اند و کبودی‌هایم را مکیده و بوسیده‌اند و
 رفته‌اند
 و آب‌های سپیدم را نوشیده‌اند و روی پای کوچک‌شان راه افتاده‌اند و گفته‌اند مرد شده‌اند و رفته‌اند
 چه دست‌های بلندی داری عشق
 و دست اگر دراز کنی فصل دیگری‌ست در تاریخ
 دست اگر از آب‌ها بیرون آید
 نخل‌ها را با سرهای‌شان یکی کند و برگرداند به نخلستان‌ها
 مرد را که مردی را می‌خواهد برگرداند به مادرش در نخلستان
 و سرش را برگرداند روی گردنش...
 دست‌ها اگر از برکه‌ها بیرون آیند و راه بیفتند و بروند و زن باشند
 به آب‌های آبی خواهم رفت
 و آب را برای تو معنی خواهم کرد
 آب را برای تو و باباهایت

که عشق بازی مشق است
و عشق، بازی مرگ است
عشق بازی هم
و عشق مشق بازی ماهی هاست با آب‌ها و تاریخ‌ها

سَترزن ندا ذات

این زن که ستر عورت خود را
عوعو می‌کند
چه بوده جز تجسم وفای به نوع
خوابانده در بستر مرده
وقتی که خورشید بیدار بود و
زمین بازدم شهوتناکش را
بر سترونی ابرها می‌باراند

بعد که در التزام خدایان
از جنگی به جنگ دیگر
جنین بی‌قرار خود را
زاییده نزاییده
از شیر می‌گرفت
تا عشای ربانی را به صبح بوسه‌های پیروزی بچسباند
باز هم

وام‌دار بود و این حساب
صاف از روی سینه‌اش رد می‌شد

چه‌قدر صبر از پشت لب‌ها درو
چند داس گردن‌بند
مگر ورق برگردد و
این قمار
بازی باشد

اما مشیت
در سرطان رحم گل کرد و
خالی شدن از معنای اطلاقی
و بدل به طبلی
که در همیشه‌ی شب
عوغو می‌کند



یک مشت رخسار برداشته از آب
آینه بشارتی در کف
ایستاده بر مد
که ماه مرطوب، مه بخواند
بر تن
و یائسه سنگ بر سنگ دهان بچرخاند
ذکر شفا را
آب از سر گذشته؟
شاه ماهی لنگ
در کام پوسیده
قنات برملا می کند
میخ کوب بر زخم
و چهره از مد می پوشاند
بوی آویشن و خشخاش
منتشر در رعشه های بی وطن
ملاحان را مبارک است.

رِنا

فربا حمزه ای



رِنا چگونه شکوه افتادن از
ترخیص تو مستأصل است؟
به تناوب اوهامی که کمر بسته‌اند به استیصال خاک
به تعریق شب‌های
افتاده بر برگ
که صبح گاهت را
آهت را
آه ای شاخه‌ی خشکیده از سقوط
پرنده را با وصال تو کاری نیست
به شکوه پریدن میندیش
به ازدحام خش‌خش‌های مقیم خاک
مرنجان مرا
که این مرغ وحشی از بامی که برخاست
چگونه نشیند بر اشمئزاز فرود
که دخترانم به هیبت پریدن
دخترانم نشئه از تضرع خاک



از بعد چندم این طاق؟
 به تبعید در جنون سقوط
 ای هبوط متحمل
 چگونه شکوه افتادن از ترخیص تو مستأصل است
 پسرانم را به جنبش خاک ببر
 به باغ‌های عدن
 با کرم‌هایی که از یقین خاک گذشته‌اند
 از آن عطر متکثر بگو
 از آن تهوع مولود
 که چگالی وصالش به فصل وزیدن موکول شد
 از آن قابله بگو
 که بی وقفه نوزاد می‌زاید
 از دامان بلوغ
 آیا وساطت این بود که عهدنامه را بپذیرند
 دخترانم با چهارقد به گیسوی تمنا؟

چهارقد کشیده‌ای رعنا
به قامت استخوان شلال
لال دیده‌ای زبان را به تملق بریده‌اند
به اضمحلال
چشم گریخته از فقدان
چگونه فرط را به طاقت بسته‌ای
از فراسوی عزیمت رعنا؟
ایستاده‌ای به تاوان خاک
عاق
از آن شیرهی ریخته در اندام احتمال
آل رعنا!
که افتاده بر صبح گاهت
آهت رعنا!



هانیه بختیار

لغت را به سینه برگردانده بود

دهان بی اصوات

و شکل شمسه داشت

بر تاق خُم خانه‌ی مخروبه

شکاف تیغِ ماهِ مهیج

لب از لب‌اش گشوده بود

با قوسی فروتن و آهسته

آن‌چه می‌چکید دوزخ بود و اُمّ‌الخبائث

حرکات تمرد در چین و خم خمارش

ابلیس را به طواف نافله وامی‌داشت

هفت مرتبه گرداگرد حریمِ هاویه

— متبرک باد ثلاثه‌ی غساله!

فَرِیضَةُ قُصُورِ بُوَد وَ انْقِطَاعِ

در اوقاتِ لغاتِ مفقود

با کُلاله‌هایی از آتش بر سر

با هیاکلِ ناهموار در هر هجای خودسر

با زبان‌های تلخِ بریده

و حلق‌آوازهای نامأنوس

•

شَمَن‌ها

پنجه‌های مسین بر دوش

به دور دهان صدا می‌گردانند

صوت چون علامتی با زبانه‌های فلز

در گوش باد تاب می‌خورد

یازده تیغ و چهل پَر افراشته

نقوش نقره به محراب می‌برند

چهل طلسم چهل شب چهل درخت نفرینی



به بت‌خانه مراد می‌دهد
هوا در گلوگاه می‌لرزد
حیات هجا با هایِ اهرمن
و خواب ذوالنور
در سیاه‌ترین گور

حشر شعر
حینما نفخ فی الصور



صنم احمدزاده

از برف که در حدود عرضی شانه باز می‌گردد
کنار گذشته بایست
راهی که از گلوگاه تا چشم‌ها بسته‌ای
با پنجه‌های کشیده
در آب‌های ریخته
سنگ به سنگ انداخته
چگونه بشورانم و بازگردم
غریبه برنگردم
و هر که را
به دستِ ناشناسی‌ام بسپارم
تا از آب گرفته باشم در گله‌ای که مادران به رود می‌ریختند
از شاخه‌ای میان دیگری
سیاهی در سیاهی می‌چرخید
دو دست که بیرون ماندن است
بیرونِ خالی ماندن است



و رگ‌هایی که می‌ریخت تا تنهایی تنی

— شما را دیده‌ام؟

— نه آن‌طور که آتشی داشتیم

که خاکستری‌ست بر شانه‌ات

چه بازماندن و گشودنی

که پیراهنی خیس را برای وداع

مدام پوشیدیم.

— شما را شناخته‌ام.



پری ناز سعیدی

جوری متفاوت با همه‌ی جورها

انگار یک تو هستی

یک هیچ کس

ابر

نقش عوض می کند

در نمایش خانهی آسمان

به دست باد

ناپیوستگی اتفاقها

به چشم‌های پدرم

پیوسته است

اتفاقاً

که تقویم

تاریک بزرگی پاشیده است

روی جوانی مردد

باد نمی ایستد



پیوستگی نمی‌ایستد
تاریکی ایستاده است
جوری متفاوت



غارت فروغ بختیاری

شب به نیمه رسیده

مهار مردن بود

مهار گم‌نامی بدون مرز

از غارت صدا در مسقف‌ها

کھولت دهان‌ها و حرف‌ها

کھولت مسیر عقربه

کھولت میزها و فنجان‌ها

من از غارت صدایم

در نگاه‌های مسقف

صداهای مسقف

دست‌های مسقف

بازمی‌گردم

از دوارِ مدارهای احاطه‌گر

مسیر نامرتبط اجسام به چشمان

دهان به خاک

از فکر خواب‌های رنگی در مقابل دوربین مداربسته



دیدن بدون مرز در تابلوی «تصویربرداری ممنوع»

از غارت صدایم در مسقف‌های ممنوعه

نگاه ممنوعه

نام ممنوعه

اندام ممنوعه.

...مسیر مندرس زیستن

با مرگ

سر میز صبحانه

که از هزار زبانِ مردمک‌ها بیابمش

تا تنهاییِ گریخته در پیراهن

تنهاییِ بی‌آدرسِ سر در همه سو پراکنده

تنهاییِ آلاینده با صدا

با اشیا و لمس‌ها.

و هم‌چنان که می‌گذرم

و هم‌چنان که تکثیر می‌شوم

هیچ کس نام‌ام را شبیه به خودم صدا نمی‌زند

در شهرِ شنود و همهمه
و ثبتشدن در چهارضلعیِ متمدن
که سرایت می‌کند
با نامیدگیِ قطعه به قطعه‌ی زمین
در ریختنِ خاکسترهای ظرف تدفین در باد
تا ابرهای بعد از تاریکی به کدام جغرافیا دست بسایند
که مسیرها از جابه‌جایی خطوط
از کلماتِ قراردادبسته با اشیا
فقط شعاع تنهایی را می‌پراکنند.
من از غارت گام‌ها
غارت دست‌ها و حرف‌ها
از غارت نام‌ها باز می‌گردم
و هم‌چنان که می‌گذرم
و هم‌چنان که تکثیر می‌شوم
هیچ‌کس نام‌ام را شبیه به خودم صدا نمی‌زند.





شاعرانه‌ترین دردها زمانی که انتظارش را نمی‌کشی
رخ می‌دهند
مثل وقتی شیرینی داغ در دهانت می‌گذاری
مثل خاطره‌هایی که آن‌قدر سفت چسبیده‌اند که وقت جداشدن پوست آدم را می‌کنند
پوست آدم که کلفت شود خاطره نمی‌سازد
توی مشت‌های کسی درد نمی‌گیرد
کمی از تو
که بسیاری از همه چیز است را گم می‌کند
تنهایی زمانی که انتظارش را می‌کشی می‌آید توی گلویت می‌نشیند
آن وقت حرف که می‌زنی، تنهایی
صدای خنده‌ات که بلند می‌شود تنهایی
لبخند تمام تنهایی‌ات را پنهان می‌کند
دو قدم برمی‌گردد به عقب
و خودت را می‌سپاری به تاسیانی سرد
آن‌قدر تکرار می‌شوی تا یک صبح
دیگر فکرش تو را نخواهد کشت!

گفتم، گفتم، گفت یا پروانه‌ای که می‌خواست فصل باشد سولماز نراقی

یک

خبر رسید که پروانه مرده است. ساعت ۵ صبح بود. هنوز آفتاب بالا نیامده بود. اما مورچه‌ها هم‌دیگر را بیدار کردند و در شهر زیرزمینی‌شان ولوله افتاد. صدای مورچه‌ها خیلی بلند است. آن‌قدر بلند که گوش انسان قادر به شنیدنش نیست. برای همین آن‌ها موجودات بی‌صدایی به نظر می‌رسند.

در طبیعت همه‌چیز صدا دارد. مرگ پروانه هم صدایی دارد شبیه محو شدن نور قرمز در مه؛ ولی مورچه‌ها آن را به صورت غرش رعد می‌شنوند. مورچه‌ها یگان‌های ویژه‌ای برای تشییع حشرات مرده دارند. این یک وظیفه‌ی میهنی است چرا که هر جنازه (به‌خصوص جنازه‌ی بزرگ) خوراک ده‌ها خانوار را تأمین می‌کند. آن‌ها هم‌دیگر را با شماره‌های عجیبی صدا می‌زنند. مثلاً یکی اسم‌اش «۴ = ۶» است، یکی «{۱۰\۱}» یکی «+۵» و این‌ها تمامش معنی دارد.

باری! پروانه‌ی خالدار ساعت ۴:۵۶ دقیقه با صدایی شبیه غرش نور قرمز در باران، مرده بود و ۴:۵۸ دقیقه یگان ویژه‌ی تشییع، خودش را به محل رسانده بود. راه طولانی بود و جنازه سنگین، و مقصد سوراخ هفتم از باغچه‌ی دوم کوچه‌ی پنجم. تازه حساب کنید این روی زمین است. دو برابر همین مسافت قرار بود زیر زمین طی شود. آن‌ها برای جادادن پروانه در سوراخ باید بدنش را قطعه قطعه می‌کردند. این فنی است که مورچه‌ها در سربازی یاد می‌گیرند. سربازی‌ای که از دوروزگی آن‌ها شروع می‌شود.

بالآخره سربازها و سرتیپ‌ها و خرزورها و نازک‌بدن‌ها هر کدام به وظیفه‌ای گماشته شدند و آذوقه تشییع شد. شب قبل‌اش پروانه خواب دیده بود که دارد خودش را در گودالی تماشا می‌کند از روی شاخه، و باور نمی‌کند که آن‌قدر زود مرده باشد. بعضی موجودات از مردن نمی‌ترسند. چون خودشان می‌دانند که قرار است به موجود دیگری تبدیل



شوند. حتا به آن‌ها حق انتخاب هم داده‌اند. پروانه‌ی خالدار از مدت‌ها قبل گفته بود دوست دارد تبدیل به یک فصل بشود. اما فصل بودن کجا و دفن شدن زیر زمین کجا؟ راست‌اش پروانه هیچ نمی‌دانست که فصل بودن چه قدر چیز عجیبی ست. بالأخره روز موعود فرارسیده بود و پروانه داشت به قانون پیچیده‌ی زمان در حیات زیرزمینی مورچگان تحویل داده می‌شد.

دو

فصل پنجم:

سناقک گفت از چه می‌ترسی؟

دالان‌هایی در پیش‌اند و

دالان‌هایی در پس

به من نگاه کن

بسیار راه رفته‌ام

بسیارتر خواهم رفت

و خواهم رسید به راه‌هایی

از پس راه‌ها

و ایستگاه‌هایی از پس دالان‌ها

و دالان‌هایی از پس پیچ‌ها
شاید سرانجام این همه رفتن
پیوستن به نقطه‌ی آغازین باشد
اما چه باک؟

آن دل که بی‌قرار رمیدن باشد
سودایی رسیدن و آسودن نیست

*

زن از فصل پنجم فرود آمد بر صحیفه‌ی خونین خویش
بال خشک پروانه را کنار زد و نوشت:

از راهی که آمده‌ای برنگرد. به شهری خواهی رسید بر کرانه‌ی دریایی. خواهند پرسید کیستی؟ بگو زنی هستم که
با پاهای بلند آفریده شد تا گام‌های بلند بردارد و دستانی بلند تا بناهای رفیع بسازد.

خواهند پرسید فرزند که‌ای و اهل کجایی؟ بگو مانند شما فرزند کسی هستم اما از دیاری می‌آیم که در آن رونوشت،
گران‌تر از اصل است و بهای یگانه‌بودن تنهایی‌ست. خواهند گفت: جهان و کار جهان، جمله چنین است. تو تنها
خواهی بود و تنها خواهی زیست. اما سرانجام غنائم تنهایی‌ات را تن‌های بی‌شمار بر دوش خواهند برد.



این را گفت و فرو شد به سوراخ رمزی حیاط و دریاچه‌ی در او!

با صدایی شبیه محو شدن نور قرمز در مه

(۵+) کجایی؟

در خدمت‌ام قربان!



آزاده فراهانی

برخاست از صندلی معیوب
از آسایش گاه پنهان
از قرص های کوبیده به دیوار
تا قلبی هزار بار پلک زند در چشم
گل هایی سرخ بروید
بر هزار چادر سیاه
و در یکمین شب
ابری گذشت از درخت در سال های همیشه ی شمسی
طرحی از سرو پاشید به خورشید
طرحی از مرغ که آهسته گریست در گل
و سرو زنی کوچک
خمیده در پهلوی
در گلوئی دستمال
سرسام سرفه داشت
چیزی را می گشت
در پستو



گرد حوض
در بوی هرس از چمن
سویی از سواد صبح با او بود
نیم‌رخ‌ی به آفتاب
متروک اما پراکنده
عرض کوچ‌ه را طی کرد
دو سوی مسیل قل‌هک
منت‌هی به ری
به خیال نقش بستن روی قلم‌دان
پ‌یدن آن سوی رود
تا قلب‌اش هزارویک پروانه شود در قلم‌کار
و سرو عاشقی‌ها کند در گلدان
وقتی که زن پهلوی می‌گرفت آرام
سویی از سواد صبح با طاهره بود
به وقت تیرباران



کیمیا بصیری

بگذار در این سپیدی سرشار
من به رنگ ارغوان باشم
می‌خواهم آن گردباد شکست‌خورده از آرام‌گیسوان تو باشم
گوش کن باران می‌بارد
خورشید
خسته تکیه می‌دهد بر جداره‌ی شیشه
چشم‌های تو کجاست؟
نگاه کن باران می‌بارد
باید مهتاب را
پشت دست‌های خویش پنهان کنی

باران می‌بارد بلند شو!
قالی‌های باران‌خورده
پرواز می‌کنند.





زینب صابر

سر بر سینه‌اش می‌گذارم
بر شانه‌های پهن‌اش.

— چه می‌جویی؟
— وایکینگ‌ها چه می‌جستند،
وقتی بر ساحلی از طلا و برکت پا می‌نهادند؟
— رنگین‌کمانی از سور و آفتاب جنوبی را
به غنیمت می‌بردند.
— من گرمای تن زنده‌اش را
بوی گردنش
حرکت دست‌هایش
واخگری در قلب‌اش را
که مرا از آوارگی و نومیدی در خیابان‌ها
به خانه باز می‌آورد.
— وطنت کجاست؟

— من از سرزمین ژرف سرما و سفیدی و بوران نمک آمده‌ام.

از یخ‌زدن

در درون و برون آمده‌ام.

حالا وایکینگ‌ها

— سیر و مست —

در پایان جشن

بعضی

تلوتلو می‌خوردند.

بعضی

چرت می‌زنند.

و من

تپش قلبم آرام گرفته است...





مریم گمار

زن رسیده
به بی‌وزنی خواب، گره خورده
به چشم‌های سه‌بعدی پنجره

رگ‌های بریده‌اش آماس
در ضلع دوم دست‌ها

جیغ می‌کشد دشت
تا سکوت پنجره
در فرم دیگری
گل بگیرد در صورت باد
نور را کشیده
به آبی رگ‌ها
با نبضی تند

تا زن حواسش را گم نکند
لای شب‌بوها و شر نخورد
بر صد سال تنهایی مریم

از گلوی این سطرها
مجال آفتاب چکیده می‌شود
بر هفت پنجره
بر نصف‌النهار موهاش



فرزانه کارگرزاده

برهنه می‌گردم حوالیِ احوالت

ای طاقتِ بی‌صبر

آمیخته‌ی جانی

به کدام پوست جان بریزانم

که عصاره‌ی استخوانی

به زخمه‌ی تن

در آ

با قطره‌ی من

دوباره درآمیز

بسران و بریز از خونِ مسریِ این زخم

و حلول کن

حوالیِ احوالم



زنی از روی جلد تایم فرشته اقبالی

به زنان بریده زبان
من عایشه
به نظر می‌رسم!
چهره به چهره، روبه‌روی جهان
با بینی بریده‌ام
دوربین از عکاس گرفتم
از روی جلد تایم بیرون جهیده‌ام...
به طلب زبان و زنان دیارم
می‌گردم
خانه به خانه، در به در
کوچه به کوچه، کو به کو
■
گیرم چادر بر سر تلویزیون بکشید
سنگ به زیر زبانم نهید
صدای ترانه‌ام را دورگه کنید
من زن – تی‌وی‌ام!



مشروح اخبار شناخت و شیون
نکته به نکته‌تان خواهم کرد!

برقع را دزدها باید بزنند
اینک شما راهزنان زنان!
چادر برای نامردان است
اینک شما شرم مردانگی!
بنگرید بی‌چادر و بی‌برقع
مو به مویم گره زده‌اند زنانی
گیس‌بریده‌ی گناه زنانگی

■ ■

نامردانی تیغ اگرچه به بینی‌ام کشیدند
زبانی سرخ اما به کام دارم
گلویم دری و فریادم فارسی است*
زنم زاییده‌ی زنم
از زبانم زنان زیادی می‌زایم

پیراهن‌ها پیرم نکردند

رشته به رشته رشیدم

نخ به نخ، شکیا

شکر و شکایت می‌پوشانم بر تن وطنم

■ ■ ■

عایشه‌ام ناامید پدرم

نسبم شاید به زنی طاهره از کشور دارا برسد**

نور چشم کابل و قره‌العین قندهار

تهران خفه‌اش کردند

تن‌اش به چاه...

شیراز زنی نوشیده‌ام که فارسی می‌خندید و سینه‌اش بوی شیراز می‌داد

زبان مادرم را برداشتم

بینی بریده‌ام را

دوربینی که کانون کینه‌هاست

به راه افتادم

حلقه به حلقه / حلقوم بریده دیدم



فریم به فریم / فریاد فاریاب شنیدم
 همراه با آوارگان
 راه بلد کوره راه‌ها
 شب به شیرغان خفتم و روز به نیم‌روز سپردم
 جُرم دیدم و جنازه کشیدم
 در طلب مثله‌های تتم
 در این دیار
 خون دل به دو دیده دیده‌ام
 چشمه به چشمه، جو به جست و جویم
 تا دو آب از دو چشم دو بودای بامیان ستردم
 از اشک تا اشکاشم
 پشت به پشتون
 زاری بر مزار مردم بی مزار سخت است

■ ■

عایشه‌ام و طاهره زیسته‌ام
 تصویر دورینم مماس با چادر آبی‌ام نمی‌شود

از بوسه‌ی اجنبی

مسجد گونه‌ام کبود است

لبم شیرین، قند قُندوز

لبم یاقوت، لعل بدخشان

هوای هرات از بویایی‌ام می‌گذرد و

دهانم دولت شاهی‌ست.

آتشم به خرمن خشخاش‌تان

زاده‌ی دره‌ی چخماق‌ام

گلوی مواجهم از ترانه‌های تاجیکی بریدن نتوانید و

رقص قرصک از یادم بردن نتوانید.

حتا همین حالا که

خانه به خانه گشتم

و بی‌آشیانه گشتم...

■ ■

حالا سی‌وچهار تکه از هر استخوانم

بوی تازیانه می‌دهد



خیز برده‌ام
سمت شرافتی که طیاره‌های پلشت از کابل‌م بردند
پنجه می‌کشم به ضریح شاه پنج‌شیر
از دره‌های محاصره
شرف است که بالا می‌رود.

من زنی از امروز
دختر هزاره‌های پارسی
چشمانم لنزهای گشوده به تاریخ
پلک به پلک کابل
گشته‌ام به گرد زنانم!
دور تا دور هرات

■ ■ ■

آی – خانوم!
زیباک فارسی
که عایشه به نظر می‌رسی!

به نکاح مجبور طالب بدمست که مي روی
بگو هزار هزار عایشه مي گویند:
کابل کنیز کسی نمی شود که
از زني زاده شده باشد
بگو فارسي دری به بهشت است
بگو طالب دوزخ است
کور شوید و بینید
هر صبح آفتاب از پنج شیر طلوع مي کند!
بگو به کوری چشم تان
عایشه روزی دوباره به روی جلد تایم باز خواهد گشت
روبه روی مردان
با لبخندهای فارسی اش
چهره به چهره ی جهان.
به طالب بگو
بگو زیبایی زنان روزی زوال تان خواهد بود
پود به پود



و زبان زنان آن تیغی ست

که ریش تان خواهد برید

تار به تار!

اسامی ایلات و مناطقی در افغانستان:

جرم، دوآب، اشکاشم، فاریاب، شبرغان، دولت شاهی، آی – خانوم، زیباک فارسی،
هرات، قندهار، پنج شیر، نیمروز، قندوز، مزار شریف، پشتون، بدخشان، کابل

رقص قَرصک: رقص گروهی از تاجیک‌های پنج شیر

**سهراب سپهری:

نسبم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

*سعید محمد حسنی:

چه قدر فارسی به چشم‌های تو می‌آید.

سر و صدا

زُلما بهادر



برای رد شدن
آدم‌ها را در بسته‌های مساوی
به صدا تبدیل می‌کنند
و شبانه از گوشت و پوست و استخوان دیوار
عبور می‌دهند

— بر اساس یک شعر واقعی:

پیراهنی شده‌ام
که می‌دود در همه جای مرز
چیزهای نوک تیز را
از جهان پوست
رد می‌کند با خود
جز نبض و نام تتی
هر چیز آدمی
آفتابِ بعدی را
در ساحلی آزاد



به خنده می‌زاید.

با بسته‌های صدا
آرام
رد می‌شود آدم

این‌جا که دیده‌ام
تنها دو پای راست
و تکه‌هایی سر
رد شده از شب‌اش

کبود چشمی دور
در تیزیِ نگاه
مات مانده باز...

پیراهنی مچاله در سرم
می‌گذرد با درد

بارِ اضافه‌ام

یک من!

گوشت حلال حتا

لکنت گرفته است.

تنِ جهان از زبان مشروعم

بیرون نمی‌زند

دورم

دورتر...

بیوه‌ی صبح اما

خاک از گلوی راه

می‌گیرد و صدا

با باد می‌نشیند و

می‌افتد از دیوار...

خوایده‌ام بیدار.





الهه عبادی

پنج در آرام گرفته در بقچه‌ی بن بست
انگشت‌هایت را باز کن و ناخن‌هایت را برای شفا
آزادی ببخش
پوست زمین غلت می‌زند در خون خود
من زمین‌ام
و موهایم به بافتن سوگواری تو مشغولند.
بلند شو کوچک‌ترین شادی ناچیز میوه‌های پلاسیده
بلند شو در تخفیف‌های عقب انداختن مرگ
تعجیل کن.
آتش گرفته سم اسب غایب و نجیبت
در دل تابوت
اسکلتی پر از نفرتی از بوی تریاک
از بوی سیگارهای دست من
اسب بی‌قراری می‌کند که نوبتی به سال بعد
برایت بگیرد از داروین فقید یا از انفجار بزرگ.

و هر چیزی جز کسی که بی رحم است
و من و بقیه، خدا صدایش می زنیم.
رخت چرک های سیاه بر تن من
و ریه ی مردمان درونم سرطان گرفته ست.
نوک انگشتانت را برای تعریف کردن آخرین خاطرات
روی اعصاب نازک ازمین رفتن
برقصان.

من زمین ام
و اگر سطح کروی من خورشید را پنهان کند
تو می توانی اشک هایم را تاریک تر بریزی.



مریم بهبهانی

سنگ روی سنگ
ایستاده‌ام با مشت
نفس تازه‌ام ریگ است
نمی‌خواهندم
من را
که ضمیر ناخودآگاه آینه‌ام
می‌خواهند بروم تا با خاک نو پوشیده شوم
چندگانگی یعنی همین!
صدای پرنده‌ها
صدای سیفون توالت
صدای قدم‌های تند تنهایی
دارم می‌آیم یا می‌روم؟ نمی‌دانم!
من عاشق شب‌ام
شب
می‌تواند صورت هیولاها را بپوشاند
هیولاهایی که روشن‌بینی زمختی دارند

جنگ

جنگ

تا ضایعات خونین تنم قلبم

جنگ لابه‌لای انگشت‌هایم بی‌تو

که فرصت گره خوردن را به باد می‌دهد

جنگی ادامه‌دار تا سایه

تا مرزهای قلب من با شعر

یک زن ممکن است در هجا پوسیده شود

زنی که فاصله‌اش تا جعبه‌ی داروها تنها یک بیت است

محمود می‌گوید:

سرم درد می‌کند

سرم درد می‌کند

من چه قدر حرف زده‌ام با خودم

راست می‌گوید

این حرف‌زدن با خود کلافه‌کننده است



نخ کشیده‌ام دندان به دندان
رسوم مرگ را
اگر به جا نیاوردمت
بگذار
ناتمام تمام شوم.

برای احمد اللّهمیاری که در صف مبارزه‌ی زنان افغان همراه خواهرش ایستاد.

فاطمه رنجبر

برای من دو انگشت از ده انگشت کافی ست
که گوش نگه دارم از گوشه‌ی این پارچه‌ی روی سر

*

برگردید به گرده‌ی این خیابان راه در رو روا وطن:
وطن، خط قرمزی ست که روی مردانه‌ی لب‌هام بکشم
من دانه‌ام پاشیده دائم‌الدامام دامن‌ام
به شکل حیرت‌آوری خودم خواهرم هستم
— وطن؟

وقتی ترسم را به دیوارهای استتار تار تار تار...

سازِ موافق انگشتانم بود

— چند نفر از چند نفرمان؟ ماده نیست مادر نیست

که بیانیه‌ها را در تابلوهای تبلیغاتی فریاد یاد از ما / تیکی

که چشم‌هاشان کور بادا بادا مبارک نبادا!

— وطن!

آیا می‌شود دست بسته هم بستر شد؟

آیا می‌شود دست بسته بوسید؟

حالم حال خودم نیست



حالم دستمال گل دار زنی ست که یا دست می بندد یا چشم
 مرگ به مرگ
 که مرگ موی تراشیده ی زن است!
 که مرگ شیرهی تریاک است و
 از شکاف انار بیرون می ریزد
 — بریزد! من هشت انگشت از این ده انگشت را نمی خواهم
 که من نه زن ده ام نه مرد ده ام
 تنها چادر سیاهی هستم توی هوهوی هوای ناگزیر
 گوشه های نبایدم بالا رفته است
 آماده ی انتحارم هارم از این شعر
 فقط دو انگشت! که بودای بامیان را مرمت بفرمایید:
 — بفرمایید! توی دهان بریده ام انگشت بفشارید!
 که هزار هزار بگرستم
 هزار هزار کمر به این زخم خم کرده
 تا انگشت را به سمت دکمه ای قرمز
 بر روسری ام سنجاق کرده باشم



میم. خیم (مریم خزا علی)

برای بی گناهی وحشت!
برای ترسوترین ابرِ دودیِ مرگِ آورا!
کمی وحشت بیفزای به پایانِ این قصه‌ی شومِ بی سرانجام
من چراغ – داغِ مُتَوَرَم در شبانِ بی‌شهودِ آسمان
گم شده ماهی پشتِ ابرِ نابالغِ زائو!
که از به حقارت
به تن تا که از یأسِ مذبح‌خانه‌ام
تا سرآغازِ دل‌مرده‌گی‌هایِ موسمی‌ات!
شراب شده‌ام
کِش آمده‌ام زیرِ خاکِ بی‌برگی تا ک سوخته از خورشید
فروکش شده‌ام به تا نا – بودِ مرده‌رودِ زنده و مرده‌ات!
در شهرِ نکبت از فراغ‌بالی‌هایِ فراخِ کودِ کستانی‌ام،
بگذار در خودم بمانم
من بومی‌ام
سوارِ بی‌مرکب‌ام در اینِ جهلِ مُرکب
که ترکیب شده با عزلت



بنشین به خوابگاه خنده‌ها
 که تو از من چه می‌دانی؟
 بیداری‌ات پس از ناکامی فصلِ الکل
 در چراغِ زنبوری بی‌شعله در انباری کهنه‌ی خانه‌ی پدری
 سوگوارِ گلی نانجیب که عطرش را پراکنده می‌کند
 از دیوارِ خوش‌نامی
 به خانه‌ی پیر- پسرهای مجرد همسایه!
 مثل محبوبه‌های شب،
 پیچاکش‌های جاکشانه‌ی پیچ امین‌الدوله بر تنِ دیوارِ محصورِ سکندر
 تو اما با آن خط و خال فرشته‌هایِ مغموم و معصوم عصیان
 مثل شیطان که فرشته است،
 جز چله‌ای به سوگ معشوقه‌ی پتیاره‌ات
 که با نجابت به بستری قانونی رفته
 گاهی به یاد تو شاید
 دستی به زیر دامن
 نگاهی پشتِ سرت که بی‌چاره تا چهل خفته بر پایِ من!

چه مي داني از هجوم رنج هاي بي پايانِ تنهائي
که مثلِ بختك پيچان
تتيده مي شود دورِ اندامِ يأسِ مأنوسم با تنهائي؛
کمي دورتر بایست
گازِ اسيدِي شُكْ مشام مرا آکنده
مي ترسم از گريزم به قهقهه هاي شرارت
بعدِ جوک هاي سخيْفِ جنسي
در فضاي مجازي
که آلتِ تناسلي خنده دار بود؟
يا شيوه ي خُفتنِ سگ با ملاقه ي آش
وقتِ ملاقاتِ آبي که با رودِي نمي آميخت
و در يك جو نمي رفت؟
پاریسِ پس از جنگ را نمي خواهم!
شکوه شما بماند برايِ معشوقه هاي تازه از سفر برگشته!
من اهوازِ پيرم
در شناسنامه ي پدرم



که پیش از پنجاه سالگی
 مالک نام مردی باشم که از صد سال پیش
 گم شده در تاریخ بی هویتی!
 مرا به حال دلم بگذار
 پیر- غلام ناله‌ی زاغ رو به احتزار افتاده پای چنار سالیانم.
 دل برده‌ام از دلت
 که دل دل کنی وقت رفتن
 اما برو!
 که از قرار معلوم،
 چهل پیردختر زیاروی جراحی شده
 با بکارت‌های وصله‌پینه‌خورده‌ی اصالت‌های خانوادگی
 عقبه‌های سرخ موی خوش‌نامی
 کیسه‌مال حمام و ندیمه‌های مادر بزرگم
 یا باقی مانده‌های بقچه‌کش
 که به لطف دموکراسی
 سر از تخم مرغ شانسی درآورده‌اند،
 چهل سال پس از چهل سالگی‌ات رجعت می‌کنند.

من ماءِ تمامِ خودم را مي‌خواهم
ولي
مثل گياهي كه در خود
زاده مي‌شود
مي‌رويد
سر مي‌كشد به آفتاب
ریشه مي‌دواند تا سفره‌هاي بي‌آبي
زیر زمینِ سوخته
مي‌ميرد در خود
بي‌پراگندن بذري به زمین
مي‌ميرد در باد
مي‌رود به خواب.
من آسمانِ بي‌نورِ خودم را مي‌خواهم
وقت گذر از دالانِ مرگ
هوايِ مسمومِ ذهنِ خودم را مي‌خواهم.





عاطفه باقری

پیراهن سفیدش را به تن کرد صلح
که سال‌ها
سیاه‌پوشِ آخرین اخترکِ روی موهایش بود...
آن‌گاه زمین
دور دیگری
برای رسیدن آغاز کرد؛
جنگی برای تو...



آتنا سلیمانی

بیرونِ خستگان نیست.
صدای تعدادی خنده از دور، خیلی دور.
خستگانی که می‌خندند
هریک به لهجۀای غریب که جو را ناامن کنند
و شنونده را مجبور کنند به خطر نکردن اقدام کند
و همان‌جا توی جمجمه‌اش بگیرد بنشیند.
چون هر که بیاید بیرون بی‌برو برگرد می‌گوید این‌جا که بیرون نیست.
و الا کجایند صاحبان این خنده‌ها.
می‌گویند این‌جا که بیرون نیست و خایه می‌کند.
خایه می‌کند چون در تمناست آن منظره‌ی ساده ولی به‌غایت زیبای آن سوی حدقه‌ها را که از سوراخ‌های سر معلوم
بود همچنان داشته باشد.
بلند می‌گویند بیرون خستگان نیست.
بیرون همین درخت است.
همین سنجاب خال مخالی روی شاخه‌هاست.
عطش بالا رفتن و انگشت‌زدن به پای وحشی این جوونده‌ی زیبا.
ای صدا!



تو را به تمام مقدسات قسم می‌دهم.
 این منظره را به من ببخش.
 تو این جایی که بوی شیر و عرق یک روز مانده را از پوست سینه‌ی این درخت بگیری.
 بوی گونه‌ها و بوی پوست خشک لب‌ها و بوی خمیردندان را از نفس‌ها و بوی طبیعی صورت را از صورت بگیری.
 و تمامی این‌ها را به وهمی برق‌برقی ته آب تبدیل کنی.
 فقط تصویر، فقط تصویر.
 دست هم که می‌زنم تصویر
 بو هم که می‌کشم تصویر
 وقتی می‌بینم. وقتی تو این جایی سنجاب خال مخالی من و دارم می‌بینم که این جایی باز هم تصویر.
 پشت لایه‌های آب تلخ.
 پشت لایه‌های نفتی دریا.
 می‌افتم به سجده سبحان الله سبحان الله سبحان الله.
 قید می‌کنم هر خدایی که خدای راستین من است این سجده‌ی من را به خودش بگیرد.
 فقط خدای راستین من لطفاً. شلوغش نکنید. فقط خدای راستین خودم.
 خدای راستینم نمی‌آید جلو. جلوتر از بقیه بایستد بگویند من بودم گذاشتمت پشت در این خانه یک شب.
 صد!!

صدای خنده‌ی خشک که مثل تقدیر پشت یقه‌ی آدم خایه کرده را می‌گیری دنبال خودت می‌کشی.

خدای من تویی؟

صدای بی‌مروت که گشتنِ بدبخت را، گشتنِ افسرده‌ی بدبخت را متوجه خودت می‌کنی!

گشتنِ ماخلولازده‌ی تنها را که پرهیز می‌کرد، روزه می‌گرفت، می‌نشست پشتِ آن سوراخ‌ها عکس این سنجاب را بو می‌کرد. به عکسِ زیرِ این درخت نواحی سردسیر دست می‌کشید.

من این مهر را جای تو، اگر خدای منی، زخم کرده‌ام بس که با خودم می‌برمش زیرِ پتو می‌چپانمش زیرِ پلیورم یک جای گرم نگه می‌دارم لای چربی‌هام نگه می‌دارم روی قلبم می‌گذارم اما سبکی تو از نگه‌داریِ من سبک‌تری از بدنِ معذبِ من سبک‌تری.

خستگان سبک‌اند، این‌طور که می‌خندند.

طور دیگری سگته می‌کنند، نه این‌طوری.

طور دیگری خفه می‌شوند.

با دست‌های آدمِ فلک‌زده‌ی بی‌خواب‌شده‌ای مثلِ من می‌میرند.

توسطِ یک کلافه‌ی بی‌آزار که تذکر می‌دهد، برای بارِ چندم تذکر می‌دهد، خفه می‌شوند.

بعد می‌نشینند همان‌جا یله بر سیمان سیگارشان را می‌کشند.



از استاندارد بودن اندازه‌ی سوراخ‌هاتان مطمئن‌اید؟

توی جمجمه‌تان احساس راحتی می‌کنید احساس امنیت دارید؟

فکر نمی کنید قلب تان تنگ است؟

چشمتان، سوراخ مقعدتان، مجاری تنفسی؟

یا روح تان را فرافکنی کرده اید روی خون تان و حس نگنجیدن دارید؟...

خوتتان را فرافکنی کرده اید روی روحتان؟ مگر من الان چه گفتم؟

اگر مشکلی با شکل تان دارید خودتان را نشسته در شکل تان فرض کنید.

شما خانه یا سلول تان نیستید، هر چه قدر هم که تنگ باشد، بلکه نشسته در آن اید.

زیان را اگر دست و پاگیر و نارساست یک حصار خاردار مُشَبَّک فرض کنید که پشت اش هستید. یک اراده به رساندن، بلکه رسیدن، محصور در نارسایی.

و خفگی را که مرکز ندارد و شکل ها و محیط ها و مرکزها را با هم می گرداند یک نگنجیدن بی فاعل فرض کنید که از قضا ثقلِ شکنجه اش افتاده روی شما که آزادید.

شما یک آزادی مطلق پشت تمام این حصارهایید.

از تمام لایه های بی سود لاغرید و نشسته اید در محاصره ی چربی ها.

مثل این عزیز:

کودکی یک برده دار توی خواب زیر چندین لایه پتوی ضخیم نفله شده در حالی که تو این جایی سنجاب خال مخالی من! نشان به این نشان که داری نخ پلیورم را می جوی و خستگان دیگر نمی خندند.



الهام گردی

هفت خدا روز داشت
و هیچ روز خداوند نبود

گره در استخوان
ملعون در سلام
جفت جفت از چشم خالی شد
منقار بر زمین زد
پر کشید

آه در آب هم می زدم
بدویتی گسترده
گردن
لمیده بر زنجیر (آن زنجیره های استخوانی)
و اختفای درختان در اقامه ی نور
تباری از غیب
کلمه را خم می کرد



— احشام تنهایی به قیام —

تقدیس کردی مرا در اتاقی چندمتری

«ثلاثه‌ی صبح»

سبقت دست

و چراغی که اهریمن نامش

زیره به دهان اژدها می‌ریختم

ناشتای چنگال

و یأسی سلحشور

انگار پارگی استخوان‌هایم را در دایره ریخته‌اند

انگار ترمه‌ی میز

به دریای سرخ می‌ریزد

و هرچه در پرده می‌افتد دیو سپید است

دیو سپید

من اولاد غار بودم

دست و پایم شهوت محض

حنا بستم

در گرمابه تیزی نگاره ها عرق می کرد

گونه ی تو در طی الارض درخت لاکی قلم دان

و آن چه بر ابریشم مه می پاشید

سایه ی کرمی قوز کرده

من چشم تو آم اگر نبینی چه عجب

من جان تو آم کسی نبیند جان را

بخوانم.

بخوانم؟





آرزو آشتی جو

ایستاده به گفتاگفت

هزار میخ در آستانه‌ی کوبیدن

در چرخش هزار دایره‌ی ناهم‌سان

با مرکزی با نا

پیوسته کوبیدن هزار دار معلق بودیم

پا به زمین کوبیدیم

دایره‌های چرخنده به هزار سو

به هزار روش

سرهای ما نبود؟

سوها مرگ‌های مایعلق به ما نبود؟

هزار دار معلق

سرهای مان به طاق

هزار ستاره‌ی در آستانه‌ی درخشیدن

آن دست‌های سرخ که چوبه‌ها را در سکوت می‌تراشید

بر آینده‌های بامدادان

شب‌های بلند نمی‌پاشید؟

بچرخُ فلک

تابوت رقصان ما نیست؟

که هر روز یکی‌ش

به گوشه‌ای از کهکشان پرت می‌شود؟

ما میخ‌های در آستانه‌ی کوبیدن

مرگ را

در تولدهای تودرتو

در لایه لایه دایره دایره‌ی تن درخت

فروبرده‌ایم

در چوبه‌ها که به آن‌ها فرومی‌رویم هر دار

در تابوت‌های در شرف لاسیدن

با تن‌های در شرف پلاسیدن

ما میخ‌های کوبیده نکوبیده نیم‌کوبیده سرکوبیده

گاه اگر به‌اشتباه در گوشت فرورفته‌ایم

خورشید به سندان کوبیده‌هایم



تماشایی از بیرون دقیقه‌ها آیلین فتاحی



بر ویرانیِ خوابِ آواری
بر حفره‌های خاک
آبی به مساحتِ کلّ
در حرکتِ رؤیا...

حرکتی بعید
از زاویه‌هایی بی‌جهت
از گوشه‌هایی ناشنوا

که هرچند
تماشایی از بیرونِ دقیقه‌ها اما
به ترجمانِ نور و باد
پیدام‌کن!
در لایِ اوراقِ سنگی و
کتیبه‌ها

و بخوانم

کشیده‌تر از آه

به رسم نستعلیق

که این رازی‌نیاز

سیاهچاله‌ای افقی

باشد بین ما

زیر جاسازِ آلومینیوم این پنجره که

از دو سوی شقیقه‌ها

باز می‌شود همیشه

این سرخ‌گل.

یادت هست؟

وقتی مادی بی‌مادر

بودم رودخانه‌ای خانه‌به‌دوش

موج‌ها و مرجان‌ها همه ریزان همه باران همه سنگ

آوارِ بر سرم



شکل بافه‌ای هزارمار

و اسم شناسنامه‌ای‌ام را انگار

از همین رو

گذاشته بودند روم

و بعد کم‌کم همه جا صدام می‌زدند به همین اسم

جای اسم خودم

یا مدوسا!

و توی مدرسه وقتی صدام می‌زدند

تمامی دخترها یک‌جا

برمی‌گشتند سمت صدا

و بعدها فهمیدم

موهای نسل ما

همه از دم فرفری بود

و از آن روز

تا به همین امروز

رودخانه‌ای بی‌سرم

به عقوبت اشک

که چشم‌ها

تمام عمر

در دو استقامت به دنبال‌شان می‌دوید

در خطوط کشیده‌ی مشکی

کنارگذر یک آب

دل‌به‌خواهی تاریخ

و رویش بی‌رویه‌ی نی‌زارها از پاهام

آن بین

باد را هم دیوانه می‌کرد

و باد هم استعفا کرد.

یادت هست؟

در زبان لرز؟

بودم



لغبتِ پرنده‌ای؟
کز کرده و لال
وبال!
و بی‌بال!
و لال!
و در خیال
نوک به راه‌راه درختان می‌زدم
میان خیلِ تماشاچیان
که سبزه‌هایی ابدی‌اند
نسوز نسوز
چون در علوم طبیعی
میان متلک‌های بهشتی
زیرا که را.
و بخوان‌ام!
شکسته‌تر به رسمِ نستعلیق

که تا جایی‌ام نخوانده‌اند
در شمایی و عمری
در ساعت حدسی و گمانی
در زیر نقابی و آواری
بیدار شوم از فرط این همه خوشی
که دیدید
زیر پاهای من است
تمام این بهشت

پس با اجازه در گوشه‌های دنج
جایی پیدا کنم آسوده
برای تکاندن درختِ توتم
بی‌که آوار شوم بر سرم
در خواب‌هام.



زودرس

برای الی ...

لیلا حکمت‌نیا

مثل وقتی که گفته باشند: وقت‌اش است، خانه کنی رحم زنی را که جنین‌اش چشم نمی‌گیرد از این همه آدم
در سجاف تت پنهان کنی خیره‌ی خدادادی دو مردمک را از حفظ
چرا که هزار سال است تاریخ ما می‌گوید: وقت‌اش است... چشم نگیرم اما

(در این دوره‌های باطل گریز از زنده‌ها، وقتی هنوز مغزپخت کردن کرفس را بلد نیستی می‌گویند: ضحاک باش، وقتی
زن بادکنک را از دست خردسالی یک کودک توی مترو گرفت و ترکاند، وقتی بال‌نساخت کسی برایت از ملافه‌های
روی تخت، وقتی پاهای سیاه‌شده‌ات را قطع کردند اما با تیرگی شبت هیچ نکردند، وقتی فکر کردی راه نزدیک شدن
آدم‌ها روی زمین است و هواپیما اختراع شد، وقتی خون در تت ولع بلعیدن پوستت را داشت، وقتی عاشق شدی و اسم
معشوقه‌ات را گذاشتی روی یک گلدان و عمداً شکستی‌اش، وقتی کلمه‌ها خال‌کوبی شد روی پوستی که تن تو بود،
پرسیدی: این عذاب من است؟، و عذاب تو صدایی بود که دنبالش کردی اما به گلو نمی‌رسید...)

با هم بزرگ شویم دوباره در مخفی‌قابلی که تهی کرده متمادی این روزها را به ترس
روی خبری که مرگ است ساختمانی نشست کند و یکی از ما را بگذارد زیر آوار

من در این چاه که صورتی ندارد به کبودشدن گیر کنم بی‌خبری تولدی زودرس را
برایم از رسوب‌ها بتراشند دختری دندان‌دار روی القبایی که تماماً الکن است

برایم از خورشیدهای لش تنی به پا کنند بین جنازه‌ها... پنجه‌ی آفتاب وقتی یک‌باره تکان می‌خورم... تشعشع‌ام از درد

(چرا هنوز دیدار دوباره چنان می‌کند که امید بیندی ادامه‌دادنش را؟ چرا نمی‌رقصی به جای نوشتن؟ رقص را که قاعده دارد اما برای تو تکان بدن‌های ناچار است؟ چرا تکان نمی‌خوری؟ چرا گوش‌هایت را سوراخ نمی‌کنی دو لاشه‌ی پر از خون آویزان نمی‌کنی به لاله‌های گوش و بگذاری خون هر طرف چکید بروی؟ دنیا را دارد خون می‌برد چرا همراه نمی‌شوی با موج مکزیکی؟ چرا فحش نمی‌دهی این استادیوم را؟ تو از کجا آمده‌ای؟ تو از زهدانی نیامده‌ای که من از آن؟ تنی‌ترین خویشاوندم نیستی؟ چرا فحش نمی‌دهی این استادیوم را؟ چرا ورود تو به هر کجا که پا می‌گذارم ممنوع است؟)

تقطیر را روی نایلون‌های پیچیده دور این جنازه ببین... به خاک بسپار!

زیانت را بکش چهار طرف عکس بچسبان این همه مرده را به لایه لایه‌ی رسوب کرده‌ی آلبوم

به عکس‌ها بگو: چه خوب که دهان دارید اما صدا نه... در همان لحظه شنوا شو به ونگ ونگ مقطع بریده از ناف

(چرا خالی نمی‌کنی همه‌چیز را از آن چیزی که هست و نگه نمی‌داری «پوسته‌ای را که آهکی است و میل دارد به سنگ‌واره شدن؟»)



گوشت تازه می‌آورد بی‌موقعگی این مرگ را... گوشت تازه می‌گیرد دور ناخن‌های فرورفته‌ات در زخم من را

زخم را که شلخته می‌گردد در تنم... لخته را نمی‌فهمد

(وقتی دور گردانده‌اید پوستم را، پشت وانت گردانده‌اید پوستم را، وقتی زیر شهر به هزار طریق توی تمام مترو گردانده‌اید پوستم را، چند نفر را دیدم که با تیغه‌های تیز لایه‌های روی تنم را بریدند و گفتند: خون خون «چنان‌که وقتی به چاه نفت برسند بگویند: نفت نفت»

کاردک را کشیدند کف خیابان و دست‌های‌شان را حتی نشستند)

به جای سر نداشته‌ام دوباره چوب‌رختی آورد آویزانم کرد در کمد...

مادر این تن شو به نظم اگر می‌خواهی ام

گوشت تازه می‌آورد به نظم بودن این استخوان را...

(صدایی در گوش من است بدون هم‌خوانی با تصویر... چرا صدا نمی‌رسد به تو که صاحب گلو بودی؟ تصویر دختری است دنداندار؟ چرا هم‌خوانی ندارد این دهان با صدایی که حالا رسیده به گوش تو؟)

خواب‌هایم زره شده‌اند با دو جای چشم به بیرون، سر بگذار بر حدقه‌های من و ببین چه هولناک می‌گذرم

پیران من را از صبح که جمع کرده دنیا را کنج چشم‌های من پلک باز نکنم حتی... سر بگذار بر حدقه‌های من

به من بگو این که افتاده بر شیشه و مرئی است چنین را... چه طور باور نکنم پیدا را؟
خورانده باشند لجن را به تارهای صوتی این صدای چرخیده در دهان شهر به هزار طریق... به راه نیاید حتی
به راه نیاید صدا... نشست نکند پی‌های تنت را
بر عهده‌ی توست... صدا
بر عهده‌ی توست... پوست: خون خون - چنان که بگویند نفت نفت! - به راه نیاید حتی
پریشان شوم
به پا خیزانی‌ام روی این همه مفصل که بعد تو چرا مانده‌ام سراپا؟ بشناسی‌ام به رگ
«این همه افتاده روی دور کند را از میان دندان‌های حیوان بیرون بیاوری... حلالش کنی»
چرا بر آن که در جا نمرده است نمی‌گیری؟
چرا که وقت‌اش است

(چرا تمام نمی‌کنی وقتی واقعاً وقت‌اش است؟ شناسنامه‌ی المثنی نمی‌گیری عوض کنی همه چیز را؟ چرا بیدار نمی‌شوی
این صبح را؟ چرا نمی‌گویی شهر بازی است این جا؟ چرا روی این ترن پایین می‌بری‌ام تا دلم بریزد؟ دلم مثل وقتی یک
گربه از سطل بیرون می‌پرد بریزد؟ «چرا من را محشور می‌کنی با اسبی تماماً پلاستیکی که می‌تواند زمینم بزند؟» چرا
حداقل دستم را توی این خواب نمی‌گیری؟ چرا فرومی‌بری‌ام در مه؟ چرا تنها تو مطلعی این شعر را، این خواب را، این



جنین را، این پوست را...؟ بلند شو بزнім بیرون، بزнім بیرون مثل رنگ در نقاشی‌های خردسالی یک کودک ۴ ساله از تهران بزнім بیرون! متأسف‌ام برای همه‌چیز، برای سطر آخر متأسف‌تر، اندوه را برای آخر این شعر نگه داشتم و گرنه کاری نداشت همان ابتدا بگویم: من یک قل جنین این زنم که مرده است اما خون دارد هنوز به ما می‌رسد و تصورمان زنده بودن زن است «زن اما مرده است!» یک بار در پراتنرها زندگی می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که بمیرم... یک بار بیرون از پراتنرها زندگی می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که بمیرم)

مشایعتم کن تا گورستان همان‌طور که اندوه را سبک‌سنگین می‌کنید در باسکول‌های طبقاتی
چرا که من را تکه تکه کرده‌اند تا به تمام قبرهای شهر شما برسم به مساوات
تو اما گریه نکن صفیر را بگذار جای زبانم تا درد را برایت به صدای قهقهه بگویم من که جنین این زن مرده‌ام
جای خودم را می‌دهم به خون که یک‌سره روان است و چشم‌انداز مشترک ماست
«عزیزم! بلند شو از خواب قلب و قرنی‌ام را گذاشته‌ام در یخ، در آشپزخانه
می‌شود برسانی‌اش به یک پیوند، به یک گیرنده؟
نگاه کن من جوارحم را نجات داده‌ام»



انسیه اکبری

از دستگیره‌ها وقتی دست‌ها قطع‌اند
از آینه‌ها وقتی حدقه‌ها و ورودی کندوهای زنبور عسل‌اند
از پشه‌بند وقتی که پوست نداری...
با ملاجی منفجر در ماینِتوری اکواریوم
وقتی کابوس‌های روده‌ای‌ات شکلی حقیر از دیلی لایف‌اند
لوله‌ای و مقطوع توی مستراح
با انگشتی بریده روی شاسیِ اینترداری چه کار می‌کنی با کیبورد در رحم‌ام؟
داری مثانه‌ی سخنگوی‌ات را جایی خالی می‌کنی که دلفین‌ها می‌رقصند
به لبه‌های توالت لیز می‌خورند
و آلت‌ات را می‌بوسند
آن لب‌های پانچ‌شده را فشار بده در دهانی مشمایی
بگذار زبان از منافذ لب‌ها
از این پنیرهای چدار نفس بکشد
این یک عشای ربانی‌ست
تحت مراقبت بودن در یونیفورم یک مُرده
در قنداقی سفید منقش به تصایری از گونه‌های سمندر



هنوز روی تخت جابه‌جا نشدم
 هنوز آن پرستار لُخت آن موجود مونث رب‌النوعی با بدنی پوشیده از فلس
 و یک دوجین قلابِ گوشواره‌ی گیر کرده به پستان‌هاش
 صوفیانه مرا نلیسیده
 خلّایی بین ماست مملو از سُرُم
 از آب مقطر
 از الکل و پنبه
 مرا با کتان بخیه بزن با نخِ ابریشم با نخِ اصلاح
 زخم‌های نداشته‌ی بازم را
 پوست‌های سالم‌ام را به پوست‌های دیگرم بدوز
 انگشتانم را به هم
 ران‌هایم را
 لبانم را
 هر جایی از مرا که دولیه‌ست بدوز
 گره بزن و با دندانِ پُتر
 صدا می‌زنم

اسمی را صدا می‌زنم که آن روبه‌رو به دیوار است
کسی را صدا می‌زنم که روی تخت روبه‌رو مُرده
این پنکهِی سقفی پایین‌تر از همیشه نمی‌چرخد؟
جنازه ملافه را کنار می‌زند
می‌ایستد روی تخت و سرش را می‌فرستد لای پره‌ها
هرگز چیزی به این روشنی به این شقاوت به این ملوسی ندیده‌ام بی‌هیچ کم و کاستی
ای کاش برف بیارد
از سرگیجه‌ها به گوش میانی‌ات وقتی پزشک
میدل فینگرش را بالا می‌آورد و باید با نگاه دنبال‌اش کنی تا خشتک‌اش
این آفتی‌ست که با من است
این بلایی زیرزمینی‌ست که به هم کف نمی‌رسد
دردی‌ست هویج‌گون در ریشه
سوزاکِ زنانه‌بی‌شیک است
از عصاره‌ی قرقاول توی شیشه‌های مربا
از مردی که نمی‌شناسی‌اش و هی اشاره می‌کند بیا...
دنبال‌ام بیا در کوچه‌پس‌کوچه‌های پانزده خرداد



امام‌زاده کدام طرف است؟
 بولدوزرها پاهای مرا کنده‌اند جناب
 این گلبرگ‌های قرمز را به همین منظور
 چسبانده‌ام به بیضه‌هام
 از قالب‌های صابونِ گلنار به شیاف
 از کیست‌های آبکی و ذی‌قیمت در تمام تن‌ات که تیرک‌وار تو را عمودی فریز کرده‌اند
 از روغن جلا به پارگی‌های تیغ‌دارت
 از موریانه‌ها
 رده‌های خونی سیاه که راه می‌روند
 غلیظ می‌جویند
 خالی‌ات می‌کنند
 وانِ گوشتی قرمزی می‌شوی برای استحمام اسکیزوفرنی‌ها
 حمامی از اسید و گلاب
 من فضله‌ی کدام پرنده‌ام بر گیسوانِ اکستشن‌ات ای عشق؟
 دستی بکش
 بیوی و بگو...



سمیه طوسی

ردِّ عدد

از حافظه‌ام نرفته

دوباره به روزِ دو می‌رسم

به روز تو

که هر نفسم

شات‌های مکرر است

قَدَر نشسته‌ای و به درماندگی‌ام چشم می‌شوی

به این صندلی وفا نمی‌کنم

مرددْ من نباش

که این ننشستن

از ننشستن است.

که این صندلی

برای دو بار نشستن

دوباره نشستن

برای ننشستن...



حرف می‌زند چشم‌هایت که محو مانده‌ام
من به فردات آرزو دارم
به فردات چشم می‌دَرم
رأی می‌دهم
به فردات می‌کشانم ادامه‌ی این دومین را
که یقین دارم از تو
یقین دارم از تو
از چند صبح بعد
که باز از تو می‌شود

ذکر دل برداشتن

صدیقه نارویی

چه تلخی بی‌تباری می‌ریزد بر این نور

دور می‌شود

همه‌چیز

دور می‌شود و می‌نشیند به زانویم تنهایی

چون هلالی

در کرانه‌ی شب و ساحل

آن‌جا که نور به تاریکی حلقه می‌زند

هَرَم گلو، خالی در اندوهی

بی‌راه

از آمدن باز می‌گردد



بهلولی ام سمیه جلالی



خاک از نقوش اساطیری ات
بر خاکسترم بپاش مادرا!
دیری ست مرده ام
پروانه در آسمانم به دامن بگیر
بال از مشام نور گشودن است
وقتی تاریکی از پشت تیغ می زند
اندام کوچه هاست که بچه می اندازد به جوب
خاکسترم را به دامن بگیر مادرا!
من در هوای ابر را با ما سر رفاقت نبوده است
پاشیده ام به دیواری ات
آجر به خشت خام ریختیم.
این خانه ها چرا چرا چرا چراغ ندارند؟!

وقتی که وحشت ام، ویران آتش ام
خاکستر از زیاله ی اندام ام
مادر، نبوده ای که بینی چگونه ام!

بهلولی‌ام، طناب بیاور!
دارم خودم را از سقفِ بهشت‌ات
وقتی معلق است
جان‌ها معلق‌اند
دیوانه نیز پر می‌کشد روزی
خاک از نقوش اساطیری‌ات
بر خاکسترم پپاش مادر!

گفتند: حدش زنید که این ملولِ سگیده بر بستر
هنوزش نشاشیده از ابر
تر نیست جای بچه
لولو خزیده بر خوانِ نعمت‌اش
به چپاول
حدش زنید
حدش زدن است با میله
— پرچم است فراز



غلطانِ در موج
موج موجِ گیسوانِ از شب رهیده
مادر است،
— تهمینه یا رودابه؟! —

دست بردارد و هذیان بریزد به جانِ شهر
که خونِ بچه پلنگان
هنوز از هنوزش جاری ست.

پیمانه را بیار مادر جان
به جانِ شهرت نمک بریز
زخمِ چکیده ست بر نمدِ خاک
خون که رسوب کرده بر پیشانی ش
دریای آتش است!

چوب از عصا به دریا زدنت موسا
پس شکافتنت کو؟! —

تا وارهیم از آنان که رنج را بر ما مقدر کردند
رنج است که باریدنش گرفته
رنج است که بی‌شمارش مرده‌اند و باز می‌میرند و باز می‌میرانند

موسا کدام رگ را به سرنگ دادی؟
تزریقِ سگ است در وریدِ جان‌مان؟!
هان! واق‌واق‌مان گرفته بود...
استخوان به تیغِ دردمان گرفته بود
— نمازمان گرفته بود؟!
نه! کمر به قتل‌مان گرفته بود
آن‌که کبریایی‌اش، نسوجِ نیلگونی‌اش، بلی، بلی
— بلی؟!!

هان! همان که از سکوت ما به رعشه درفتاده است
— عجب!

لال باش، لال‌ها کلاغ‌شان پریدن است؛
کلاغ پر



— بپر

پریده‌ایم از بام تا شام و زباله‌ها را شهر کرده‌ایم، شهر را زباله
شهید را کوچه و کوچه را شهید
خیابان را گلوله
و گلوله را خیابان
مادر را پیمانه به خون بچه پلنگانش
بگو مادر بیاورند بر جنازه‌ها درخت بخواند
این خاک از ریشه پر است، بگو آب بکارند
حرف‌ها در پیمانه بریز مادر!
ان‌یکادی که خواندی بر جنازه خشک شد
دیدى به کارمان نیامد؟!
دیدى؟!
کلاغ‌ها پَر شدند!
باران یازیدن گرفت و خون‌ها پارگی‌شان را بر رگ‌ها مان تیغ شدند
دیدى، هذیان بر جراحات مان دوختند!

این شهر از خیابان‌هاش تر است

رودابه و ته‌مینه نمی‌شناسد.

تاریخ را بر گرده‌ات بگردان

شیر از پستان‌هاش چکیدن گرفته

جانت را بیار مادر!

دهان به مکیدنِ رنج است مستتر

پس بوسه بزن بر بهلولی‌مان که وقت دیوانگی‌ش خوش است

من از خاموشی‌ات در غشای غضروفی گوش

وقتی پروانه می‌شدم دامن‌ت

دارد چه کار می‌کند با من دو بال لاغر

دارد فرار می‌کند از من

فواره‌ام

وقتی معلق است

آب از تنم به شیر

از لوله‌های داغ دماغم انگار قرمز است

فواره‌ام



این خانه‌ها چرا چرا چرا چراغ ندارند؟!



الهام محتشم

تاریکی در تن چه می کشد
تاریکی که لمس ها را به یاد می آورد می لغزند در داغی شقیقه و بعد بی تردید می درد
تن من از شب چه می خواهد
هوا هوا نمی رسد اینک به چیزها
و چیزها چیزی نیستند جز تفاله های بدبویی آغشته به اعماق
برسان هوا برسان به چیزها
به کشاله های سرگردانم که نیمه شب از رعشه می پرد
به معنویت محسوس پستان هام که از هراس دست ها فشرده می شوند
برسان هوا به احشاء این دیوارها که در گنگی پندارشان زمان تباه کرده اند
هوا هوا برسان به ارگان های خیابان که از تعفن تن ها مست
من تنم را شرحه کردم
من در قطارهای شرق در آغوش بیگانگان دور
در غرب های غرب و شرق های شرق در رعشه های مداوم شور تنم را فراموش کردم
فقط صدای تو را می شنوم که می گویی این رنگ ها که به سوی سرنوشت می روند...
بعد هوا در ارگان هام می پیچد و در ازای هر خیابان زنان غمگین جهان پدیدار می شوند
ملکوت اندوه



در یک شب اردیبهشت که دهانت را گذاشتی روی زندگی م
ها کردم که منم
من تتم را شرحه کردم
من تتم را در غرب‌های غرب و شرق‌های شرق
تا تنها آن کلام باشم
آن کلام
که اشاره را می‌رہانند.



فرشته وزیری نسب

به تو گفته بودم که آبستن خوابم
آبستن خواب
و تو خوابم را از زهدانی ربودی
رو به خشکیدن
با سرانگشتانی از ابر
سرانگشتانی ابری
پیچیده در باران
پیچیده در سرگردانی
پیچیده در غبارهای فراموشی
می رود خواب
از چشمان بی آب
از زهدان خشکیده
از پوستی که طراوت از آن رفته
از قلبی خاکستری

بیا خوابم را به من برگردان



جسم‌ام را از این هادس برهان
ببرم به نوای چنگی
تا المپ عشق
ای اورفتوس
ای فاتح جهان زیر زمین
با تو پوستم جوانه می‌زند
مویم مار می‌شود
و جسم‌ام،
این کژدم سرکش،
مومی روشن
اوریدیسی به دام افتاده‌ام
رهایم که کردی از بند
به بازپس نگاه نکن
نگاه نکن ای اورفتوس غمگین،
که پشت سر نگریستن را عقوبتی است
هادس نام.



نیر فرزین

بازجو
دنبال نام توست
در خونی که از دهانم می‌رود
زیرو رو می‌کند
خواب و خیال را
مراقب‌ام خوابت را نبینم
و تو را بدون صورت به خاطر بیاورم
بادی که نمی‌شود به دامنش انداخت
یا به دار آویخت
گرچه می‌دانم
نمی‌میرد شاعر
مگر حرف در دهان خاک بگذارند!
این‌جا آفتاب ممنوع است
گاهی فکر می‌کنم
گناه گلدان کوچک یک زندانی چیست؟
نگران من نباش



دلخوشم به سوسوی ستاره‌ای در شعر

کاش می‌شد

صورت خندانت را ببینم

نه این که با مشتی آب

به هوش بیایم در چشم‌هات

نگران من نباش

اعتصاب غذا

یعنی هر روز

چند گرم کم‌تر

در زندان باشی

بازگشت به گشتن بازی

طلایه رؤیایی

رَحمی که در رَجم تاریک
نصییم نبود
در گور تنگ هم نمی آورد
یادش را به یادم
که این فاصله‌ی کوتاه سهم بدهکاری بود
به این شقاوت مدام
به این عمر
این تحمیل تحمل
این حامله‌ی همیشه‌ی رنج
بی هیچ وضع حملی
بی هیچ مبتلاش به ترحمی سنگین
که مرمرش بر سینه‌ام نهادند
فاتحان ترحیم
تا گورم مرکز ثقل جهان شود
زیارت گاه آه...



که زائرانم با مہی غلیظ فرومی دادند
در دم‌ها
با تکرار اورادی
که نہ رحمان بود
نہ رحیم...



شاهنده سبحانی

رنگ ندارد صدا
وقتی اشیا آرام گریسته‌اند
رنگ ندارد باد
وقتی می‌وزد در سال‌هایی که اسارتِ بی‌تاریخی را حمل می‌کنند
زوزه می‌کشد شناسنامه‌ای
که روز و ماه و سال خود را گم کرده است.

بی‌رنگ می‌شود بختِ دخترانی
که افشان‌نکرده موهای‌شان را بر باد داده‌اند
پشت میز مدرسه رؤیا بافته‌اند
و می‌یافتند حریری سپید برای کفن‌هایی
که دست‌نخورده روی دست‌شان مانده است.

رنگ ندارد باد
وقتی از قبرستانی می‌گذرد
که مردگانِش هر شب



دست در دست، چشم در چشم، استخوان در استخوان
دوستی کرده‌اند و گریسته‌اند
عروسی گرفته‌اند و گریسته‌اند
عشقبازی کرده‌اند و گریسته‌اند
با دو حفره‌ی خالی زیر پیشانی.

رگ نمی‌کند سینه‌های دختران باکره
که در گوری تنگاتنگِ هم
خونی برای ماه ندارند تا گواهِ زنانگی‌شان باشد
و به یاد ندارند وقتِ پرتاب‌شدن در گودالی سیاه
گیسوان‌شان را کجا جا گذاشته‌اند.

رنگ ندارد باد
رنگ ندارد صدا



شیرین ترابی

نگاه کن

به این جان جامانده

به تن پر ترکشی که می کشم با خود

تا دهان باز کند

خونابه ها را

قی کند روی سپیدها

بیا و بگو

از آن نخل های بی سر

پوست های آفتاب سوخته

بگذار آسمان

ریش سپیدی کند

آفتاب آتش بس اعلام کند

تا باد مشتش خاک بر سر ما نپاشد

به خون بس لاله های واژگونش



به من بگو

از آشتی کنان ماهی گیران و کارون

تورهای پرپولک

بوگو کا کا

دیهی دهان کارون خشک نمی شه

اُغرش تانگا

حالا

یزله کُ

بزن

یزله کُ

بُگوب

با تمپو و نی امبون

لِبِ کارون

سرس

بهاره فریس آبادی



شالی؛

نمای نزدیک نشاء در اردیبهشت

در غیاب دانه‌های عرق که از گردنت می‌ریخت

شلتوکِ پوک.

در مرز سینه و دکمه‌ی پیراهنت

تنت

سلسبیل!

در استوای کمر زُناَر مَذاب شده از قوس ریخته

و شرجیِ هر بامداد و یار بوی تو در کشاله‌های زمین

ماه گلِ عطری.

بی دانه‌های عرق که از گردنت میریخت

چشم ماتِ گندم خشک

بذری حرام شده، تلف شده بی پیچاک

بذری معوق و پوچ گره به جادکمه



قحطیِ چهار فصل در جزایر پراکنده ی تن
و حسرت اقلیم با ثبات اندام تو، با تنوره های باد در بالا پوش شاپسند.

در استیصال این جغرافی ملول
باغ و دشت و سبزه ی مأیوس
سیرس الهه ی معطل بی مصرف
کز کرده در جلگه های پهناور زرد

خمار شراب برنج و عرق خرما
لاطائلات داس و درو فوت می کند شمال به جنوب.

قرار نمی گیرد این فصل در تقویم
به تصعید و تبخیر و انجماد می رود
صبح، دَوای بلورهای یخ در پیراهن توری

عصر، بیمار پاگرد رو به آفتاب
مخمور عطر بناگوش و سرزمین پیشانیش
غرقِ محبویه‌های شب.
برهان غیاب تو و حضور پرندگان گرمسیر
جغرافیای اندامم را به هم ریخت
و استوای سرد تتم از دور پیدا شد
تو بگو هلال زنار ساغری!

طرف تاریک آناهیتا رضایی



به "ماه سرخ"
گوی در جایگشت خود
چرخید و چرخید
تا در سلسله‌ی جاذبه‌ای ثقیل نشست کرد
بافه‌ای از نور بر سوی آن طرفش می‌تابید

_ و طایران در سمت نهست
تو در توی شاخه‌ها
مشق خواب می‌کردند -

مردی از مخالفت باد می‌آمد
بر روی گوی و پشت بر جانب شب
سیاه در سمت او
و باران کوچه را قرق کرده بود
گوی گردِ روشن از کمر در آبِ صیقل
منکسر شد
- و طایران، جانبِ گرگ و میش
بیهده قیل و قال می‌کردند -

مرد آمده از گلوگیر باد
از اعوجاج هوا می‌ترسید
در تفسیر مصرش از عکس
آنچه محو می‌دید جایی در کنج ضمیر
متکثر می‌شد

- در حیثِ شفق
با افت و خیز نور
شاخه‌ها از سکنه خالی شد -

آن گوی گرد روشن در ساحت شب
یا گوی لرزان در چالابِ میانِ کوچه بعد از باران
یا آن مصوّر در ذهنِ مردی آمده از مخالفتِ باد
کدام؟

آیا تنها مجاز است که با مجاز می‌رود؟



Pole Dance

افسانه مرادی



در خمره‌ی سرخ دامت
با نطفه‌های مکتوم در کمرگاه و
زنانِ پرده‌نشین در تای و تویِ چروک پارچه
پهلوی به پهلوی شدی و
پنهان کردی دلوِ خون را زیر طاق تاریک تن‌ات
پهلوی به پهلوی شدی و
از پشت ارسی‌ها با گدازه‌های دهانت
گفتی دور فلک درنگ ندارد شتاب کن*
گفتی به بانگ ملوکانه‌ی طوافی تنها
این پله برقی‌های مضطرب به مسلخ می‌برد تو را
بر ران‌هایت چموش و زیبا
بچرخ به زاویه‌ی کلایی شبانه و
شیخ را دیوانه کن
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن**

دست کشیدی بر شیشه‌های معرق

و چاقو را در چین‌های دامن

در غلافِ دست‌های خاتونی با چشم‌های اسبی خمار و خالکوبِ سبز ابروها

بر کرسی مرصع خیال

ذکر عشق می‌کند تو را

آن سوخته‌ی عشق و اشتیاق

آن شیفته‌ی قرب و احتراق

آن گمشده‌ی وصال

آن مقبول الرجال ***

ای مقبول الرجال

کنار بزن بته جقه‌های دوخته بر پوست را

و تذکره‌ی خون بر استخوان ببین

کنار بزن مطلع سرخ غزل را

به انحنای اندام زنی با پیچ و تاب‌اش مارگون



در مدار دود گرفته‌ی دوربین‌ها

میله‌ی واگن را چسبیده و

از تحرک ظریف ران‌هاش

ریل‌های صحنه می‌لرزد

آویز چلچراغ‌ها

شولای شاه می‌لرزد و

در دهلیزهای تو در تو گم می‌شویم

با دَلوی که تلو تلو

بوی خون که مست می‌کند مردان مخمور و

تاریک می‌شویم

و تو را از تاریکی چه باک؟

پس نور لرزان مشعل‌ها را در جامِ شیشه‌ها ببین

بر انحنای اندامت در چشم خانه‌ی غلامان ایستاده در ایستگاه

دست بیانداز گردن اسلیمی‌ها و ابریق‌ها را لبالب از خون

دست بکش بر یال اسبی آبستن

بر ران‌هایش نیم خیز و

میل شکار کرده‌ای

پس روی به شکار نهاد

سراسیمه در صحرا می گشت که ندا رسید:

لخته خون‌های زیر آب را ببین، چگونه می چرخند؟

دست بکش بر کبودآبی فلس‌هات و تنهایی دریا را باور کن

بیرون بکش از مرداب زیر پوست آن مار ماهی مرده را

دست کشیدم بر برهنگی ران‌هات

که در جام‌های مملو از می می چرخید

و خط سرخ باله‌ها بر شیشه‌های مشبک

بر سبزآبی کاشی‌ها

وقت چرخیدن بر سین‌های ساقی سیمین ساق

با کوب کوبِ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مارگون دور اسلیمی‌ها می چرخید و



اجتماع زنانم نشسته بر کشاله‌ی نرم ران‌ها
کیل می‌کشید و می‌کوبید بر مجمعه‌های خونالود
اجتماع زنانِ محصورم میان خطوط
به شمایل زنی صراحی در دست
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
با چشم‌هایی به خط مایل
بر ران‌هایی به خط مایل
در قاب فلزی واگن‌ها
به انگشت اشاره نهی می‌کند مرا
بر سین‌های مشددم
با ماهی سقط شده‌ی خیال و
خط سرخ میان ران‌ها
وقت کشیدن دست بر فلز پوست و
دیدن نیمرخ ملوکانه‌ی طواف زیر نور مشعل‌ها
خمیده بر شمایل مرموز زن و خطوط مدور تن‌اش را

جمع می‌کنم ردایم را
بر پله‌های کلایی شبانه
با کوب کوب موزیک و مجمعه‌های خونالود
نفحه ی دف و می و فش و فش مار
مینیاتور مغموم زنی از کنار بار
ته سیگار بر صحن واگن می‌اندازد و
زیر رقص نور مشعل‌ها
به بانگ خواجه ی حرمسرا خطاب می‌کند مرا:
عادت می‌کنی به پوست انداختن‌های پیاپی
به خاتونِ درونت
که گاه میل خون می‌کند

*حافظ.

** حافظ.

*** تذکره الاولیا. عطار.





نگین فرهود

نظر به هوا
که از دورترین سمت شتابش می‌آید و
می‌خواندم به خود
نظر به هوا کردم و گفتم تو کیستی؟
و منتشر شدم در او
و سرد به شال گردن ابرها پیچیدم
و بر صدای منتظر اشیا
که دستگیره را می‌چرخاند و می‌دود به اتاق
باریدم
و نشنیدم
خانه از فضایل آمیخته با خشت و خونش
قلبی درآورده مرا سپاس بگوید:
سپاس ای هزار و یک شبِ لالایی‌ات
لای لاجورد پتو
که طفل نوباوه‌ی صبح را
به دبستان می‌برد و شب از کوه کمر

به قعر خستگی می افتاد
ای در برودت آشپزخانه ی قسطی
اجاق را می شایستی
و وقتی طره هایت
رگی به تیغ سپردند و
زیبایی ات را به وحشت انداختی
ماه با حزن خواهری دلتنگ
پیش می آمد و در صورتت می گریست
سپاس ای هاله ی آفتابِ دور سرها
که تغییر نمی کند جهت مهربانی ات با باد
تو می توانی از شیر آب شهری چکه کنی
و تعارف شوی از پیاله ی فرتوتی به گلدان ها
و زندگی ات پابه پا کند درون وقفه ی مرگ
تا چراغ برداری از چشم هات
برای آویختن به غیابت





بیداد موریانه‌ها

[@bidaademooriyanehaa](https://t.me/bidaademooriyanehaa)

<https://t.me/bidaademooriyanehaa>

ارتباط با ادمین

[@farhoudnegin1360](https://t.me/farhoudnegin1360)